

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۰۴۵

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۳ دی ۱۴۰۴

چون همه یارانِ ما رفتند و تنها ماندیم
یارِ تنها ماندگان را دم به دم می خواندیم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
تشکر و قدردانی
همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی
<u>اشکال هندسی این برنامه</u>
<u>متن غزل برنامه</u>
<u>شروع بخش اول</u>
<u>شروع بخش دوم</u>
<u>شروع بخش سوم</u>
<u>شروع بخش چهارم</u>



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۴۵

ریحانه رضایی از استرالیا	لیلا عباسی از بندرعباس	مهردخت عراقی از چالوس
مریم شمسی از کانادا	لیلی حسینی زاده از تبریز	آتنا مجتبایی زاده از ونکوور
توران نصری از استرالیا	علی رضا جعفری از تهران	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	الهام فرزنامیا از اصفهان	فاطمه اناری از کرج
مرضیه شوشتری از پردیس	لیلا غلامی از شیراز	ماهان چوبینه از نورآباد
بهناز هاشمی از انگلیس	اعظم امامی از شاهین شهر	محیا قدوسی از تهران
مهشید چوبینه از نورآباد	ریحانه شریفی از تهران	آرزو نوری از اصفهان
فاطمه مداح از سمنان	کمال محمودی از سنندج	سرور از شیراز
فرزانه جوکار از نورآباد	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز	الناز خدایاری از آلمان
رویا اکبری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	نصرت ظهوریان از سنندج
گودرز محمودی از لرستان	پویا مهدوی از آلمان	آزاده نوری از اصفهان
الهام بخشوده پور از تهران	بهار احمدی از اصفهان	شبهم اسدپور از شهریار
مریم زندی از قزوین	فرشاد کوهی از خوزستان	پارمیس عابسی از یزد
بهرام صفرپور پروین از تبریز	ناهید سالاری از اهواز	زهره عالی از تهران
مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	مهوش فردی پور از تهران	بهرام زارعپور از کرج
اعظم مظفری زاده از اصفهان		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

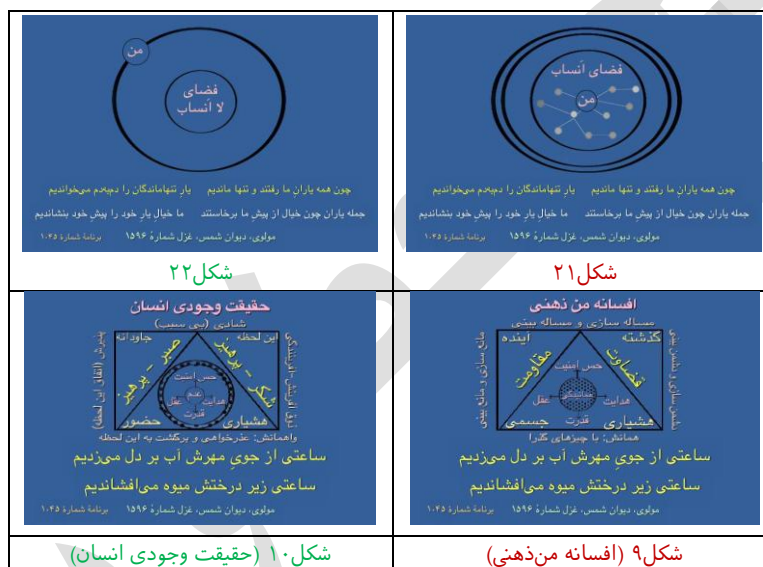
در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)

شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)





(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶)

چون همه یارانِ ما رفتند و تنها ماندیم
یارِ تنها ماندگان را دم به دم می خواندیم
جمله یاران چون خیال از پیشِ ما برخاستند
ما خیالِ یارِ خود را پیشِ خود بنشانیدیم
ساعتی از جویِ مهرش آب بر دل می زدیم
ساعتی زیر درختش میوه می افشانیدیم
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار
ساعتی از شکرِ او ما مگس می راندیم
چون خیالِ او درآمد، بر درش دربان شدیم
چون خیالِ او برون شد، ما در این درماندیم



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۹۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم یارِ تنها ماندگان را دم‌به‌دم می‌خواندیم

جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند ما خیال یار خود را پیش خود بنشانیدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶)

همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید غزل پنج بیت است و مولانا مطلب بزرگی را در پنج بیت می‌خواهد به ما بگوید. بنابراین تقریباً همهٔ واژه‌ها دارای بار هستند مثل چون. «چون» پس می‌خواهد یک سبب‌سازی بکند که واقعاً سبب‌سازی زندگی است و درست است، یعنی به این علت.

«همه» یعنی همهٔ یاران. «یاران» در واقع در این‌جا همانیدگی‌های ما هستند. درست است؟ «همه یاران» یعنی همهٔ همانیدگی‌ها که ما آن‌ها را یار گرفته‌ایم باید بروند. «ما» یعنی همهٔ انسان‌ها را دربرمی‌گیرد، نمی‌گوید من. «رفتند» یعنی از مرکز من بیرون رفتند، فکر می‌کردم این‌ها یار من هستند و این‌ها از مرکز من بیرون رفتند، در شکل‌ها می‌دانیم معمولاً می‌گوییم این‌ها می‌روند به حاشیه و در مرکز ما نیستند و، بعد می‌گوید تنها. «تنها» ابتدا یواش‌یواش که این یاران ما به‌صورت همانیدگی داشتند می‌رفتند حس تنهایی می‌کردیم، ولی توانستیم تنهایی را تحمل کنیم و نترسیم.

«تنها ماندیم»، کسی که بتواند تنها بشود، با خودش راحت باشد، تمرکزش روی خودش باشد و احتیاج نداشته باشد که به این همانیدگی‌ها متوسل بشود و مرتب به آن‌ها سر بزند و از آن‌ها زندگی بگیرد. تنها ماندیم، یعنی حس کردیم که دیگر این چیزهایی که با ذهن تجسم می‌کردیم و این‌ها در مرکز ما بودند و از این‌ها کمک می‌خواستیم، این‌ها دوست و رفیق ما نیستند، یار ما نیستند. این مطلب با این شکل‌های پایین راحت‌تر فهمیده می‌شود.

بنابراین در روی صفحه [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌بینید که ما به‌صورت هشجاری بی‌فرم که مرکز ما در واقع عدم است، یعنی هیچ است، وارد این جهان می‌شویم. و وارد این جهان می‌شویم و این چهارتا کیفیت مورد لزوم را که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است این‌ها را از خود زندگی می‌گیریم.



معمولاً می‌گوییم ما از جنس آلت هستیم یا زندگی هستیم یا خداوند هستیم و به صورت هشپاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم. البته می‌دانید در شکم مادرمان ما خودمان را می‌سازیم. بعد از آن هرچه می‌سازیم اسمش حادث است. حادث یعنی تازه به وجود آمده، ولی این که ما هستیم و از جنس زندگی است، این درواقع قدیم است، از جنس خدا است یا از اول بوده.

پس بنابراین وارد این جهان می‌شویم و [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] چیزهایی که پدر و مادرمان ابتدا به ما معرفی می‌کنند مثل مفهوم پول، مثل خودشان، مثل بعضی باورها یا الگوهای کاری، می‌گویند این‌ها مهم است، شکل فکری این‌ها را تجسم می‌کنیم و به این‌ها، چون ما خلاق هستیم از جنس واقعاً زندگی هستیم، به این‌ها می‌توانیم حس وجود تزریق کنیم و به این‌ها حس موجودیت بدهیم.

و بنابراین همین‌که این کار را می‌کنیم این‌ها می‌آیند مرکز ما و این‌ها را می‌توانیم با نقطه‌چین [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان بدهیم. هر چیزی که به ما بگویند این مهم است برای بقای تو مهم است، ذهن می‌تواند این‌ها را تجسم کند، این‌ها را با نقطه‌چین نشان دادیم در این‌جا.

بنابراین این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما. آن مرکز قدیم که عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] پوشیده می‌شود به وسیله همین نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که از جنس فکر هستند، منتها نماینده چیزهای بیرونی هستند.

در این فرایند که حس وجود می‌بخشیم ما به این مفاهیم، درواقع فرایندی است که ما خودمان را می‌خواهیم بسازیم یادمان باشد، یعنی همان را می‌خواهیم بسازیم. «همان» منظورمان همان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] همین وجود اصلی‌مان است می‌خواهیم دوباره بسازیم این‌جا و بشناسیم. ولی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] آن را نمی‌توانیم بسازیم می‌دانید، وجود اصلی ما [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که از طرف زندگی می‌آید نه زاده می‌شود نه می‌زاید و نمی‌شود این را به وجود آورد. بنابراین ما از بین رفتنی نیستیم، آن را نمی‌توانیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بسازیم.

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بنابراین با حس وجود بخشیدن به اصطلاح به این همانیدگی‌ها، اسمش را می‌گذاریم همانیدگی‌ها، مولانا می‌گوید غرض اسم‌شان را می‌گذارد، این‌ها مرکز جدید ما می‌شوند برحسب این‌ها می‌بینیم. و وقتی که ذهن از روی این‌ها سریع رد می‌شود به این‌ها سر می‌زند، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی است. این من‌ذهنی را درواقع ما می‌سازیم.

من‌ذهنی را ظاهراً می‌سازیم به جای خودمان، پس وقتی می‌گوییم همانیدن یعنی همان را ساختن، منظور ما این است که همان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] اصلمان را می‌خواهیم بسازیم و چون اصلمان را نمی‌شود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]



ساخت ما یک چیز فرعی یا مجازی می‌سازیم به نام من‌ذهنی که از فکر ساخته شده و یک چیز پویا است و در نتیجه در زمان مجازی هم کار می‌کند.

بنابراین من‌ذهنی علی‌الاصول وجود ندارد. به نظر ما وجود دارد. و آن چیزی که ما می‌گوییم ما هستیم الآن و آسیب می‌بیند و پندار کمال دارد خشمگین می‌شود، این یک چیز مجازی است و در زمان مجازی روان‌شناختی هم کار می‌کند، درواقع زمان تغییر این موجود فکری را نشان می‌دهد. درواقع زمان اصلی که این لحظه است پوشیده می‌شود فعلاً، ما می‌افتیم به مجاز برای این که نمی‌توانیم اصل خودمان را بسازیم.

حالا، منظور این برنامه این است که یا منظور خداوند از فرستادن ما به عنوان هشیاری، یا منظور زندگی هرچه اسمش را می‌گذارید، این است که پس از این که ما آمدیم این کار را کردیم یعنی همانیده شدیم و خواستیم خودمان را بسازیم و نتوانستیم خودمان را بسازیم، بفهمیم که خودمان را نمی‌شود ساخت، در نتیجه خود اصلی‌مان بشویم. این منظور است.

یا به عبارت دیگر از اول از جنس خداوند بودیم که بی‌نهایت و ابدیت است، ابدیت یعنی این لحظه ابدی، درست است؟ همیشه این لحظه است. آگاه بودن به این لحظه ابدی به عنوان انسان درواقع زنده شدن به ابدیت خداوند است و خداوند از جنس بی‌نهایت است.

این دو خاصیت یعنی ابدیت و بی‌نهایت درواقع خداوند را تعریف می‌کند یا زندگی را تعریف می‌کند، ما هم از آن جنس هستیم ما هم بی‌نهایت و ابدیت هستیم. بنابراین می‌آییم در این جهان قبل از مردن باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شویم، یعنی این زمان مجازی و من مجازی را از دست بدهیم، کی از دست می‌دهیم؟ وقتی که همه این‌ها برخاستند.

الآن نگاه کنید، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما فکر می‌کردیم این‌ها یار ما هستند این نقطه چین‌ها. وقتی که این‌ها یعنی همه‌شان نه چندتایشان به عنوان درد نگه داریم، من این رنجشم را نمی‌توانم ببندازم، آن کینه‌ام را نمی‌توانم ببندازم، همانیدگی با همسر را نمی‌شود انداخت، همانیدگی با بچه را نمی‌شود انداخت، این‌ها را وقتی انداختیم ما، همه را، چون همه یاران ما رفتند این نقطه چین‌ها رفتند و تنها ماندیم، تنها ماندیم، بعد همین‌طور که می‌بینید وقتی جلو می‌رویم، یک حالت دیگری از این من‌ذهنی را نشان دادیم با این بیت:



او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و گرفتگی

مختار مطلق: در این جا خداوند است.

مختار: صاحب اختیار

مطلق: کامل، تمام، به دور از نقص و محدودیت و استثنا و قید و بند

یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی این است که درواقع از خودش به اصطلاح فکر دارد اُتونومی (خودمختاری autonomy) دارد، می‌خواهد خودش را اداره کند و در نتیجه فضولی است در کار خداوند، برای این‌که همیشه ما باید به وسیله عقل کل اداره بشویم، ولی من‌ذهنی فعلاً به اصطلاح بلند می‌شود می‌گوید من می‌خواهم اداره کنم، فکر می‌کند عمل می‌کند.

مولانا این جور فکر و این جور عمل را اسمش را گذاشته دُرد یا گاهی اوقات می‌گوید درمانِ ژاژ، امروز هم قدری توضیح خواهیم داد. پس بنابراین او یعنی انسان به صورت من‌ذهنی منقبض می‌شود و فضول می‌شود وقتی منقبض می‌شود، و بر مختار مطلق که زندگی است اعتراض می‌کند.

مثلاً وقتی یک اتفاقی می‌افتد می‌گوید نباید این‌طوری بیفتد، فکر خودش را دارد و فکرهايش برحسب این همانیدگی‌ها است. پس بنابراین از این‌که می‌گذریم می‌بینید [شکل ۲۱] که این یاران ما به هم پیوسته‌اند. پس منظور از یاران ما همین همانیدگی‌ها هستند، ما الآن می‌فهمیم مولانا چه می‌گوید. می‌گوید چون همه یاران ما رفتند، یعنی این همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] رفتند و این‌ها که به هم پیوسته [شکل ۲۱] است و ما تنها ماندیم، یواش یواش این‌ها که می‌روند درواقع این‌ها از بین نمی‌روند می‌توانند بروند حاشیه [شکل ۲ (دایره عدم)]، ما این‌ها را داشته باشیم همین‌طور که در این شکل می‌بینید.

وقتی شما به اصطلاح اتفاق این لحظه را جدی نمی‌گیرید مهم نمی‌دانید، در این صورت این فضا خودش باز می‌شود در مرکز ما و در درون ما و یواش یواش درست است که ما حس تنهایی می‌کنیم، چون آن‌ها دارند می‌روند، ولی یواش یواش می‌بینیم که ما تنها نیستیم و متوجه می‌شویم که با اولین فضاگشایی دومین فضاگشایی این‌ها یار ما نبودند، بلکه یار ما همان خود زندگی است یا خداوند است. و بنابراین یکی دو بار که فضا باز شد و یار تنهاماندگان یعنی زندگی را طلب کردید خواندید، می‌بینید که او آمد مرکز شما به جای این یاران. پس زندگی یا خداوند آمد مرکز شما به عنوان یار و شما این یاران تقلبی را گذاشتید بروند.



می بینید [شکل ۲ (دایره عدم)] که این شکل بسیار مهم است. این نقطه چین‌ها که از مرکز شما دارند می‌روند بیرون می‌روند به حاشیه، شما این‌ها را می‌توانید داشته باشید ولی برحسب آن‌ها نمی‌بینید. درست است؟ بعد آن موقع این فضایی [شکل ۲۲] که در مرکز ما باز می‌شود مرکز ما را عدم می‌کند، این فضای لا آنساب است، یعنی در آن فضا هیچ چیزی نیست که به همدیگر وصل باشد، زندگی است خداوند است و اصل شما است. شما دارید شاهد اصلتان می‌شوید. یعنی یواش یواش خودتان خودتان می‌شوید.

برای همین می‌گویند یار تنهاماندگان. الآن شما تنها شدید، چون آن‌ها رفتند دیگر. این یاران رفتند این نقطه چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] رفتند، شما رانیدید [شکل ۲ (دایره عدم)] به حاشیه. درست است؟ و شما تنها ماندید.

هرچه فضا بازتر می‌شود حس می‌کنید تنها هستید و پس از مدت کوتاهی متوجه می‌شوید که یار اصلی‌تان خود زندگی است. بنابراین وقتی فهمیدید یار اصلی‌تان خود زندگی است، «یار تنهاماندگان» که خداوند است یا زندگی است لحظه به لحظه می‌خوانید.

خواندن یار اصلی در واقع دم به دم، می‌بینید، به ترکیب دم به دم توجه کنید، یعنی لحظه به لحظه این لحظه فضا را باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه، لحظه بعد هم همین طور، لحظه بعد هم همین طور، بنابراین لحظه به لحظه شما یار تنهاماندگان را که خود زندگی است می‌خوانید به مرکزتان.

هی مرتب تنهاتر می‌شوید تنهاتر می‌شوید تا بالاخره هر موقع هم شما می‌خوانید ایشان را با فضاگشایی، او هم اجابت می‌کند. البته می‌دانید این آیه قرآن هم هست «شما من را بخوانید تا من اجابت کنم». و دم به دم که شما فضا را باز می‌کنید، او می‌آید مرکزتان.

یک دفعه می‌بینید مرکزتان چه شد؟ [شکل ۲۲] همه از جنس آن فضا شد و شما تبدیل شدید به مرکز خالی، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هیچ چیز در مرکزتان نیست. پس بنابراین می‌بینید که این شکل نشان می‌دهد که همه یاران ما که یاران تقلبی بودند از مرکز ما رفته‌اند [شکل ۲ (دایره عدم)] با فضاگشایی و شناسایی آن‌ها که این‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نباید در مرکز ما باشند، من با این‌ها همانیده شدم و من تنها ماندم [شکل ۲ (دایره عدم)]، هی تنها ماندم، تنهایی را تحمل کردم، صبر کردم شکر کردم، صبر کردم شکر کردم، قضاوت و مقاومت را صفر کردم.

یار تنهاماندگان یعنی شما متوجه می‌شوید که شما فقط یک یار دارید در جهان آن هم زندگی است یا خداوند است و دم به دم او را می‌خوانید. دیگر همسرتان، بچه‌تان، پולتان، مقامتان، دانشتان، خوشگلی‌تان، نمی‌دانم



تنتان، این‌ها هیچ‌کدام یار نبودند که با آن‌ها همانیده بودید. مرکزتان خالی شد از بس که او را خواندید. درست است؟

و خب حالا این دو شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را نگه داریم. می‌گویند، پس متوجه شدیم، همه یاران «جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند»، همه همانیدگی‌ها که فکر می‌کردیم یار ما هستند مانند خیال، پس معلوم می‌شود این‌ها از جنس خیال بودند، عینی نبودند. شما به عنوان من ذهنی از یک من ذهنی دیگر کمک نمی‌توانید بگیرید. هیچ موقع شما نمی‌توانید حس امنیت، حس خوشبختی، حس هدایت، حس قدرت، حس عقل یا به طور کلی، از کس دیگری بگیرید.

شما من ذهنی، همسران هم من ذهنی، شما به همدیگر نمی‌توانید خوشبختی بدهید. این فضا باید باز بشود. نمی‌توانید به همدیگر عقل بدهید، نمی‌توانید هدایت بدهید، نمی‌توانید حس امنیت بدهید. شما ده جور بیمه هم داشته باشید، هزارتا دوست هم داشته باشید باز هم حس تنهایی می‌کنید و حس امنیت نمی‌توانید بکنید. پس این بیت مهم است.

«یار تنها ماندگان» فقط یک موجود است و آن هم زندگی است و شما آمدید پس از یک مدتی این شناسایی را بکنید که این‌هایی که من به آن‌ها چسبیدم و رها نمی‌کنم و از آن می‌خواهم به من حس امنیت بدهد من را از تنهایی در بیاورد، حوصله‌ام سررفته، به من به اصطلاح قرار بدهد بی‌قرار هستم، نه این‌ها نمی‌توانند بدهند.

پس شروع کردید تنها ماندن. همین‌که این‌ها هم می‌رفتند هی تهدید می‌کنند. من ذهنی شما را تهدید می‌کند به عنوان فضای گشوده شده، تنها می‌مانی بی‌دوست می‌مانی بیچاره می‌شوی و مثال‌هایی هم خواهیم خواند امروز. پس همه یاران چون از جنس فکر بودند همین‌که فکر کردیم این‌ها خیال‌اند و از خیال نمی‌شود چیزی گرفت، این‌ها رفتند.

«جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند»، «پیش ما» به این معنی است که نه تنها پیش من بودند مرکز من بودند، بلکه پیشوای من هم بودند. چون هر لحظه [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یکی می‌آید مرکز من، برحسب او می‌بینم با عقل او عمل می‌کنم. پس پیشوای من این نقطه چین است.

بعد آن موقع وقتی دیدیم این‌ها نمی‌توانند پیش ما باشند مرکز ما باشند، نمی‌توانند پیشوای من باشند نمی‌توانند من را هدایت کنند، آن موقع [شکل ۲ (دایره عدم)] ما خیال یار خودمان را که از جنس زندگی است در پیش خودمان نشانیدیم. در پیش خودمان نشانیدیم، یعنی او جلو افتاد ما دنبالش راه افتادیم. چه جوری جلو می‌افتد؟ وقتی که



شما پشت سر فکرهای ذهنی‌تان نمی‌روید، فضا را باز می‌کنید می‌بینید که فکر را شما تولید می‌کنید، اول شما فکر می‌کنید.

اندیشه‌ات جایی رود و آنگه تو را آنجا کشد ز اندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو، پیشانه شو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۱)

پیشانه: پیشین، پیشرو

پس فضا که باز می‌شود شما دیگر دنبال اندیشه نمی‌روید. پس بیت می‌گوید همین‌که یاران ما از جنس خیال بودند رفتند، شما متوجه شدید که این‌ها خیال‌اند، این‌ها توهم‌اند و همانیدگی با این‌ها من را انداخته توی مجاز، توی یک چیز توهمی که من ذهنی است و در زمان مجازی کار می‌کند، شما این‌ها را رها کردید بروند.

بعد آن موقع «خیال یار خود» یعنی خود زندگی، این دیگر از جنس فکر نیست. فضا باز شد [شکل ۲ دایره عدم] و در نتیجه یار ما [شکل ۰ دایره عدم اولیه] که خداوند است یا زندگی است به‌جای این‌ها نشست و شد پیشوای من، فکرها دیگر مرا هدایت نمی‌کنند. خود زندگی درواقع خود شما فضا را باز کردید، شما اسیر فکر نیستید دیگر، فکر را شما تولید می‌کنید، شما اسیر حادث نیستید دیگر. درست است؟ می‌گوید:

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

سابق: پیشین، مربوط به گذشته، در این‌جا یعنی ازلی، خداوندی، خداوند یا زندگی

لطف سابق: لطف ازلی یا خداوندی

حادث: تازه پدیدآمده، جدید، نو

دوپاره کردن: دو نیمه کردن، به‌شدت تنبیه کردن

شما فضا را باز کردید «لطف سابق»، لطف خدا، را نظاره می‌کنید، هر چیزی که فکر تولید می‌کند شما این را دوپاره می‌کنید می‌اندازید دور چون این حادث است. پس شما شدید الآن مرکزتان عدم شد و زنده شدید به خداوند، در نتیجه صُنْع می‌آید. صُنْع چیست؟ هر لحظه یک فکر جدید. شما متوجه می‌شوید که خداوند هر لحظه در کار جدیدی است، کهنگی در کارتان نیست، خلاق می‌شوید.

هر لحظه فکر جدید، هر لحظه فکر جدید. دیگر فکرهای پوسیده از مرکزتان جارو شدند رفتند بیرون. برای این‌که یار خودتان را خداوند را در مرکزتان نشانید و او پیش افتاد، شما الآن «پیشانه» شدید. شما و او در جلو می‌روید



فکرها را تولید می‌کنید، دنبال فکرتان نمی‌روید. برعکس در من‌ذهنی فکر می‌آید به‌صورت یک چیزی در مرکز، برحسب آن می‌بینم، من دنبال آن می‌روم.

«اندیشه‌ات»، شما الآن می‌بینید اگر من‌ذهنی داشته باشید همین‌که فکرت یک جایی می‌رود شما هم دنبالش می‌روید. بعد آن موقع دچار قضای بد آن هم می‌شوید. اگر فکر ناجور باشد، عصبانی می‌شوید ناراحت می‌شوید نگران می‌شوید. الآن دیگر نگرانی رفت. فکرها دیگر روی شما اثر ندارند و از جنس زندگی شدید.

خب اما اجازه بدهید، دوران به‌اصطلاح می‌گویند تولد نور است این روزها، آخر سال میلادی است و چند روز پیش چله بود در ایران یا شب یلدا بود، و ببینیم که آیا چله، شب یلدا، در مولانا هم وجود دارد؟ بله وجود دارد. اولاً که می‌بینید این دوران هر دینی یک جشن خودش را دارد، در تمام دنیا جشن گرفته می‌شود، و منظور این است که این بلندترین شب من است.

بلندترین شب ما شب چله است درواقع. شما می‌گویید که من جشن می‌گیرم برای این‌که از این لحظه به بعد فضا را باز می‌کنم دم‌به‌دم، مثل این بیت‌ها

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
یارِ تنها ماندگان را دم‌به‌دم می‌خواندیم

جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند
ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶)

که می‌بینید، دم‌به‌دم فضا بازتر می‌شود و من از جنس زندگی [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌شوم و تاریکی هشیاری جسمی در من کمتر می‌شود. یعنی روزبه‌روز قد من‌ذهنی‌ام کوتاه‌تر می‌شود و قد هشیاری حضورم بیشتر می‌شود. من دارم تبدیل می‌شوم به خودم، خود اصلی‌ام. درست است؟

پس بنابراین حالا شاید این معنا از ایران رفته، همین‌طور که شب چله را ما جشن می‌گیریم، مثلاً انار یعنی بسیاری در یکتایی، یعنی تمام انسان‌ها در وحدت خداوند هستند. و همچو تمثیلی البته در قرآن هم هست. مثلاً می‌گوید ما، خلقت ما شبیه انجیر است، دانه‌ها شبیه زیتون است، یک هسته است یک گوشتی دورش.



به هر حال در مولانا شب چله که درازترین شب ما است اگر جشن بگیریم باید بگوییم درازترین شب من است، از حالا به بعد من دم به دم فضاگشایی می‌کنم و تبدیل می‌شوم به زندگی، یعنی روزها بلندتر می‌شود. و ایرانیان قدیم این را جشن می‌گرفتند می‌گفتند بلندترین شب من است این، و در نوروز این دوتا با هم مساوی می‌شوند و در نتیجه از نوروز که گذشتم من، هشیاری حضورم بیشتر شد. درست در این شکل‌ها دیده می‌شود و من تبدیل شدم. یعنی تبدیل انسان از من ذهنی به حضور طوری که در مرکز هیچ چیزی نماند.

اولین حس یکی شدن با زندگی را که ما می‌گوییم شب چله، مولانا با لفظ «فتح باب» می‌آورد. فتح باب یعنی اولین حس وحدت با زندگی که آدم متوجه می‌شود که این من ذهنی مجازی است و من از جنسش نیستم. این را من ساختم این حادث است، این در زمان مجازی کار می‌کند. این طوری که من عمل می‌کنم به عنوان من ذهنی پندار کمال دارم، ناموس دارم، فکر می‌کنم می‌دانم، برحسب همانیدگی‌ها عمل می‌کنم، عقل همانیدگی‌ها را دارم، این یک چیز مجازی است و غلط است.

اولین بینش اسمش «فتح باب» است. و مولانا زیاد از آن استفاده می‌کند. این که حالا این معنا از ایران قدیم رفته جاهای دیگر که این زمان را جشن می‌گیرند، چون ایرانیان شب چله را خیلی وقت است جشن می‌گیرند، ممکن است این معنا رفته اروپا، رفته به آسیا همه جا، و حالا رفته یا نرفته مهم نیست، مهم این است که آیا این لحظه شما حس می‌کنید که بلندترین شب شما است؟ از این لحظه به بعد شما دم به دم فضا را باز می‌کنید و قد من ذهنی‌تان کوتاه‌تر می‌شود و شب‌تان کمتر می‌شود، روزتان یعنی فضای گشوده شده از جنس زندگی شدن بیشتر می‌شود برای شخص شما یا نه؟

اجازه بدهید چند مطلب راجع به فتح باب بخوانم. «فتح باب» عرض کردم، یعنی اولین تجربه یکی شدن با خداوند، وحدت مجدد که به نظر تان می‌آید این بینش را پیدا می‌کنید که من تا حالا با من مجازی کار کردم. اگر این فتح باب، این یکی شدن با زندگی، این جور بیداری اولیه در شما رخ نداده، پس هنوز شب چله را شما تجربه نکردید.

هر که را باشد ز سینه فتح باب او ز هر شهری ببیند آفتاب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹)

فتح باب: گشوده شدن در، مراد اولین گشایش مرکز درون انسان است که خود را به صورت زندگی شناسایی می‌کند.



حق پدید است از میان دیگران همچو ماه، اندر میان اختران (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰)

آختران: ستارگان

هر کسی فضا را بتواند باز کند در مرکزش، یعنی فضا گشوده بشود، با زندگی یکی بشود، مرکزش عدم بشود، زندگی بیاید مرکزش، «او ز هر شهری» یعنی در هر انسانی، هر انسانی یک شهر است، هر موجود زنده‌ای یک شهر است، حالا ما می‌گوییم انسان، در هر انسانی خداوند را می‌بیند.

حق یعنی خداوند «پدید است از میان» حادث‌ها، یعنی هر انسانی یک جسم دارد، اختر است، یکی هم خداییتش است. پس بنابراین یک چنین شخصی اگر فتح باب کرده باشد، در هر شهری خداوند را می‌بیند، یعنی در هر جسمی در هر انسانی که مثلاً به انسانی نگاه می‌کند زندگی را می‌بیند، زندگی را به ارتعاش درمی‌آورد، آن چیز ذهنی را نمی‌بیند.

حق پدید است از میان دیگر چیزها، مانند ماه در میان اختران. پس شما به انسان‌ها نگاه می‌کنید، یک جسم دارند ولی خداوند هم تویش می‌درخشد اگر فتح باب کرده باشید، اگر شب چله را تجربه کرده باشید. فتح باب: گشوده شدن در، مراد اولین گشایش مرکز درون انسان است که خود را به صورت زندگی شناسایی می‌کند. درست است.

چشم تو بیدار و دل خفته به خواب چشم من خفته، دلم در فتح باب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۰)

مر دلم را پنج حسّ دیگرست حسّ دل را هر دو عالم منظرست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۱)

دوباره فتح باب، تمثیل است، فتح باب زیاد است در مولانا. می‌گوید چشم تو بیدار است، یعنی چشم حسی تو فقط جهان را می‌بیند، یاران را می‌بینی، یاران قلبی را اما دلت خفته برای این‌که دلت فتح باب نکردی، فضاگشایی نکردی، این را یک عارف می‌گوید، یک پیغمبر می‌گوید، ولی چشم، چشم حسی من خفته و دلم در حال گشوده شدن است. یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای من مهم نیست، من فضاگشایی می‌کنم



دم به دم او را می خوانم. پس این دل من پنج تا حس دیگر دارد که حس دل من اگر دل من می بیند، دو عالم را می بیند، کدام عالم را؟ هم ذهن را می بیند هم خودش را به صورت زندگی می بیند.

پس شما هم فتح باب کرده باشید، به عبارت دیگر چله را تجربه کرده باشید، جشن گرفته باشید، شما هم زندگی را حس می کنید در خودتان، از جنس زندگی هستید، هم زندگی را در کس دیگر می بینید. در خودتان هم زندگی را می بینید، هم فعالیت ذهن را می بینید، می شوید ناظر و شاهد ذهنتان.

داریم راجع به فتح باب صحبت می کنیم که چرا این دوران جشن می گیریم؟ برای این که ایرانیان، گفتم تاریخ درواقع بلندترین شب را می گفتند شما ای انسان ها، الآن بلندترین شبستان است. این تمثیلی است. پس بلندترین شب شما این لحظه هست، از این لحظه بعد شروع کنید به چه؟ به فضاگشایی. درست است؟

گفت: یارب توبه کردم زین شتاب چون تو در بستی، تو کن هم فتح باب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۵)

این در داستان آن درویش است که با عجله با من ذهنی می خواست به خداوند برسد و کارهای بیهوده زیاد کرده بوده. گفته من از این شتاب ذهن و بودن در من مجازی توبه کردم. در را تو بسته بودی، الآن خودت را به من نشان بده. یعنی من دیگر این یاران را مهم نمی دانم. در را تو بسته بودی برای این که من یار تقلبی گرفته بودم، الآن فهمیدم یار اصلی ام تو هستی. در را تو بستی، بنابراین در را تو باز کن.

پس برای اولین بار خودت را به من نشان بده، یعنی من را از جنس خودت کن. معادل چیست؟ شما به مقامی می رسید که می گذارید یک همانندگی برود، یک درد برود. یک درد برود جایش چه هست؟ اگر چیزی نگذارید، این جای خالی همان زندگی است، خداوند است، در باز شده.

سجده کرد و، رفت گریان و خراب گشت دیوانه ز عشق فتح باب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۹)

پس می بینید فتح باب عشق دارد. این هم کسی است که، یک امیری نشسته که قصه اش را امروز می خوانیم، و یک عارفی یک چیزی، کار شگفت انگیزی می کند. درست است؟ و بعد متوجه می شود که تمام عوامل بیرونی با



این عارف دارند همکاری می‌کنند و این شخص متحول می‌شود. بنابراین تعظیم می‌کند، سجده می‌کند، فضا را باز می‌کند، تسلیم می‌شود، یعنی من ذهنی‌اش آن لحظه مقداری‌اش یا همه‌اش فرومی‌ریزد.

«سجده کرد و، رفت گریان و خراب»، یعنی خراب شد کلاً، تمام سیستم ذهنی‌اش به هم خورد و لطیف شد و دیوانه شد نسبت به عقل من ذهنی از عشق فضای گشوده شده، فتح باب. فقط می‌خواستم واژه «فتح باب» را بدانید که در مولانا هم شب چله وجود دارد و اولین تجربه فضاگشایی همین درواقع تجربه شب یلدا است.

اما هفته گذشته مولانا به من گفت، به ما گفت که

خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار خوی من کی خوش شود بی روی خوبت، ای نگار؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

فهمیدیم که این من ذهنی کلاً اصلاً خوی بد است و به خاطر خوی بدم ملولم. درست است؟ و به هر کسی می‌رسد، خداوند و زندگی را در او شناسایی نمی‌کند. برای این کار باید عذر بخواهد. و فهمیدیم که خوی ما شبیه خوی خداوند نمی‌شود، خوش نمی‌شود، شبیه خوی آلت نمی‌شود که با آن خو آمدیم که ذاتش شادی است، آرامش است.

بدون روی تو، بدون این که فضا را باز کنم روی تو را ببینم این خوی من خوب نخواهد شد. این را خواندیم. اما بله، این را داشتیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، می‌بینید که مرکز همانیده خوی بد است که ما را ملول می‌کند. این را می‌دانید، پس باید فضا را باز کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] زندگی بیاد مرکزمان به ما کمک کند و آثار خوی بد این است که ما در دیگران زندگی را نمی‌بینیم، فتح باب نمی‌کنیم. درست است؟

اما در همان غزلی که خواندیم، غزل شماره ۱۰۷۳، مولانا به ما گفت که این خوی بد که شما آثار خوی بد را هم قبلاً دیده‌اید که چیست. این خوی بد می‌دانید که درد ایجاد می‌کند، به ما گفت که «خار سه‌سویست» این، هر جور بگذاری، به پایت فرومی‌رود.

خار سه‌سویست هر چون کیش نهی درخلد، وز زخم او تو کی جهی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵)

درخلد: فرورود



این من‌ذهنی می‌خواهد من‌ذهنی اخلاقی باشد، علمی باشد، چه می‌دانم دانشمند باشد، هرچه باشد، «خارِ سه‌سویست». هر جور بگذاری، خودت را به هر شکلی دریاوری، این به پای تو و دیگران فروخواهد رفت، از زخمش نمی‌توانی بجهی. از طرف دیگر هم یادتان باشد می‌گفت که این دائماً به‌سوی خُسران می‌رود.

لاجرَم مغلوب باشد عقل او جز سوی خُسران نباشد نَقْل او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶۲)

خُسران: ضرر و زیان
نَقْل: انتقال، رفتن به سمت جایی یا چیزی، معنی بیان کردن و گفتن نیز می‌دهد.

عقل ما در من‌ذهنی مغلوبِ درواقعِ سحر یا دید من‌ذهنی است، همیشه به‌سوی ضرر می‌رود، ضرر زدن به خودمان و دیگران. و درضمن «اندرون هر حدیث او شر است»، یعنی در همین شکلی که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که هم خوی بد است، ما را ملول می‌کند و زندگی را در آدم‌ها نمی‌بیند، در خودش هم نمی‌بیند، هر حدیثی پیش‌می‌آورد، شر در آن وجود دارد.

اندرون هر حدیث او شر است صد هزاران سحر در وی مُضَمَر است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۱)

حدیث: سخن
مُضَمَر: پنهان

درست است؟ هر بحثی، هر موضوعی را پیش‌می‌کشد، شر به پا می‌کند، ضرر می‌زند، بدی تویش هست و صد هزار جور بد دیدن یا سحر یا دیدن برحسب همانیدگی‌ها در او پنهان است، در همین. پس این را فهمیدیم، ولی در وسط غزل مطرح کردند که آبِ جان ما محبوس است در این گردابِ تن. یعنی گفت در ذهن ما توی یک گرداب می‌چرخیم و هرچه سخت‌تر فکر می‌کنیم، سخت‌تر می‌چرخیم، بنابراین هشیاری ما می‌آید پایین. شما فرض کن که یک آدمی هی دور خودش می‌چرخد، این تمثیل است، نمی‌بیند، درست نمی‌بیند و حرف را نمی‌تواند درست بفهمد، برای همین است که حرف مولانا روی من‌ذهنی کم اثر می‌گذارد. این ابیاتی که می‌خوانیم خیلی بیدارکننده است. اگر روی کسی اثر نمی‌گذارد، یعنی در این گردابِ تن می‌چرخد. و گفت:



آبِ جان محبوس می‌بینم در این گردابِ تن خاک را برمی‌کنم، تا ره کنم سویِ بحار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

گردابِ تن: بی‌مرادی، عدم رضایت، انقباض، جفا، ریب‌المنون، تنبیه، عدم فضاگشایی (فراموشیِ ورد)
بحار: جمع بحر، دریاها

بحار یعنی دریاها. پس من این همانیدگی‌ها را می‌کنم تا راه کنم به دریا، یعنی به خود زندگی وصل بشوم. درست است؟ خلاصه‌اش این است که شخص در یک گردابی در این من‌ذهنی می‌چرخد. اگر من‌ذهنی دارید، بدانید که ممکن است مولانا را بخوانید، ظاهراً بفهمید معنای ظاهری‌اش را، ولی هیچ در روی شما اثر نکند. چرا؟ توی این گرداب می‌چرخید.

سرعت گرداب را باید پایین بیاورید. سرعت گرداب چه‌جوری پایین می‌آید؟ با تکرار ابیات مولانا، با گوش کردن به گنج حضور، تکرارش. خودتان برای خودتان تکرار کنید و با امکان فتح باب، امکان فضاگشایی، امکان درک این‌که من این موجود توهمی نیستم، این را من ساختم. درست است؟ اما گرداب را نشان دادیم.

گردابِ تن:

- بی‌مرادی
- عدم رضایت
- انقباض
- جفا
- ریب‌المنون
- تنبیه
- عدم فضاگشایی (فراموشیِ ورد)

به این ترتیب بود که «گردابِ تن» بی‌مرادی پیش می‌آید. می‌دانید که در ذهن، ما بی‌مراد می‌شویم. من‌ذهنی خواسته‌های خودش را دارد، گفتم. می‌گفت: «او فضولی بوده است از انقباض».

ما، بیت چه می‌گفت؟ می‌گفت که «چون همه یاران ما رفتند». ابتدا ما همانیده می‌شویم با چیزهای این‌جهانی، این‌ها را «یار» می‌دانیم و برای این‌که یاری این‌ها زیاد بشود، می‌خواهیم این‌ها را زیاد کنیم. زندگی یا خداوند ما را بی‌مراد می‌کند؛ یک معامله‌ای می‌کنیم می‌خواهیم سود کنیم ضرر می‌کنیم، می‌خواهیم با یکی ازدواج کنیم نمی‌شود، یک سودی قرار بود ببریم نمی‌بریم ضرر می‌کنیم، این‌ها بی‌مرادی‌های زندگی است.



بی‌مرادی‌ها برای این است که ما بفهمیم این‌ها یار نیستند. بعد بی‌مرادی در من‌ذهنی سبب عدم رضایت می‌شود. عدم رضایت سبب انقباض می‌شود؛ جمع شدن، واکنش نشان دادن. مرکز را جسم می‌کنیم، جفا است، وفا نیست. مرکز عدم وفا به خداوند است. انقباض یا آوردن چیزها به مرکز جفا است. بعد خیلی موقع‌ها رِبِّ الْمَنُون می‌آید که یعنی حوادث خطرناک مثل مریض شدن، مثل یک قسمتی آدم از سرمایه‌اش را از دست می‌دهد یا وجودش عیب می‌بیند.

و دنبالش ما تنبیه می‌شویم و در نتیجه عدم فضاگشایی، باز هم عدم فضاگشایی انقباض بیشتر، در نتیجه می‌افتیم چه؟ در گرداب، گرداب را این [شکل گرداب تن] نشان می‌دهد، درس گذشته نشان دادیم. پس بنابراین همه من‌های ذهنی در گرداب تن هستند مولانا می‌گوید.

بی‌مرادی می‌آید، عدم رضایت می‌آید، انقباض می‌آید، جفا می‌آید، رِبِّ الْمَنُون می‌آید، تنبیه می‌آید، عدم فضاگشایی. عدم فضاگشایی، انقباض بیشتر، باز هم بی‌مرادی را بیشتر می‌کند، عدم رضایت. همین‌طوری گرداب تن شدیدتر می‌شود. کسی که در گرداب تن افتاده باشد، اثر نمی‌کند، حرف در او اثر نمی‌کند.

مثلاً کسی که در گرداب تن است، شما اگر بزنید بگویید که هشیار بشو بفهم، گرداب تن تندتر می‌شود. بترسانید خشمگین بشود، گرداب تن تندتر می‌شود. چه چیزی گرداب تن را ممکن است کند؟ تکرار ابیات مولانا که فکر شما را درست می‌کند.

ابیات مولانا فکر شما را با خرد زندگی هماهنگ می‌کند، در نتیجه فکرهای خطرناک کمتر می‌کنید، فکرهای مُضر کمتر می‌کنید، در نتیجه این گرداب که تند می‌چرخد، شروع می‌کند یواش یواش کردن. یک جایی شاید بایستد. اگر بایستد، فضا باز می‌شود و اسمش بود چه؟ فضا باز بشود، اسمش بود چله.

شما متوجه می‌شوید ||| توی تاریکی بودید، شب بود، الآن یک روشنایی دیدم من که این گرداب واقعی نیست. من با واکنش‌هایم به عنوان من‌ذهنی گرداب را من به وجود می‌آورم، گرداب را خداوند خلق نکرده. من این‌جا به اشتباه گرداب درست کردم.

برای همین می‌گوید «آبِ جان محبوس می‌بینم در این گردابِ تن» «خاک را برمی‌کنم» شما باید فعالانه خاک را بکنید. خاک را بکنید یعنی چه؟ همانیدگی‌ها را بشناسید و بیندازید، یعنی با کلنگِ هشیاری همانیدگی را می‌کنید و می‌اندازید دور، فضا باز می‌شود.



اگر شما اتفاق این لحظه را جدی نگیرید، فضا باز می‌شود. برای این‌که آن چیزی که ما هستیم، خاصیتش انبساط است، انقباض نیست. ما با مقاومت، با قضاوت شدید منقبض می‌شویم، با واکنش‌های پی‌درپی. پس خاک را برمی‌کنید راه کنید به سوی دریا.

اما، اما متأسفانه توی این گرداب تن آدم‌های دیگر، گرداب تن درد هم دارد، درد آمده بگوید گرداب تن هستی، فضا را باز کن، زندگی یعنی من را بیاور مرکزت. در این‌جا ما یاد گرفتیم ما انسان‌ها که به وسیله ذهن این گرداب را نگه داریم. [شکل گرداب تن]

با مواد ذهنی، با گفت‌وگوهای من‌ذهنی، مثلاً با نصیحت کردن، به کسی بگوییم که مثلاً شما این همانی‌گی را دارید ببینید شما چقدر زیبا هستید، پولتان دارد زیاد می‌شود، همسر دارید، بچه دارید، خانه دارید، دیگران را نگاه کنید، ندارند. این‌ها را، یا بگیر این قرص را بخور یا این مشروب را بخور، این مواد را بکش، این‌ها چه هستند؟ همه درمان ژاژ هستند.

مولانا خیلی وسعت می‌دهد به این مطلب ژاژ که انسان‌ها به‌طور کلی درمان ژاژ دارند، درمان‌کننده‌های ژاژ دارند و با ژاژ یعنی بیهوده‌گویی بچه‌هایشان را تربیت می‌کنند، به همدیگر کمک می‌کنند راهنمایی کنند.

در مقابل درمان ژاژ چه هست که من‌ذهنی حرف می‌زند؟ درمان ژاژ یعنی با من‌ذهنی حرف زدن، عمل کردن، برحسب من‌ذهنی عمل کردن که خرد زندگی به فکر و عملمان نمی‌ریزد، یعنی فضا باز نمی‌شود. پس دو چیز مقابل هم است، خوب توجه کنید. ما توی گرداب هستیم، هیچ‌کس نیست که توی گرداب نباشد، مگر از گرداب خودش به وسیله کمک خداوند یا به راهنمایی مولانا بیرون بیاید وگرنه توی گرداب است، گرداب است و تحت تأثیر درمان‌های ژاژ.

پدر و مادر درمان‌کننده ژاژ هستند که بچه‌هایشان را با من‌ذهنی تربیت می‌کنند. گسترش می‌دهد چه؟ دارد می‌گوید شما با، بچه‌هایتان را با صحبت‌های بیهوده ذهن تربیت می‌کنید، در مقابل چه؟ در مقابل فضاگشایی و صنّع زندگی، آفریدگاری زندگی، فضاگشایی، دسترسی به عقل کل، تن دادن به قضاوت خداوند، «قضا و کُنْ فکان»، آن‌که می‌گوید «بشو و می‌شود» و صنّع شما.

صنّع شما کجا، ژاژ من‌ذهنی کجا؟! شما برحسب همانی‌گی‌ها ببینید حرف بزنید، یکی را درمان کنید؛ پولت زیاد می‌شود، نمی‌دانم اگر حالا با این انسان همانیده بودی، این رفته دیگر به‌جایش این انسان را بگذار، با او همانیده بشو! درمان ژاژ است این.



جایگزینی چیزها در ذهن و دوباره به دست آوردن خوشحالی برای من‌ذهنی، خوشحال کردن من‌ذهنی درمان ژاژ است. اصلاً تمام کارهایی که ما برای خوشحالی من‌ذهنی می‌کنیم، درمان ژاژ است. تمام حرف‌هایی که به‌عنوان من‌ذهنی به بچه‌هایمان می‌زنیم که اثر نمی‌کند، درمان ژاژ است.

و مولانا می‌گوید به‌محض این‌که شما یک چیزی را در مرکزتان می‌گذارید، درد می‌آید. درد می‌آید به شما بگوید که این را نگذار، این را بردار، خودِ زندگی را بگذار. ولی ما دست به درمان‌های ژاژ می‌زنیم. ما همدیگر را با حرف می‌خواهیم، که از من‌ذهنی برمی‌خیزد، درمان کنیم راهنمایی کنیم. کار نمی‌کند.

پس ما توی گردابیم، درمان ژاژ اثر ندارد، نمی‌تواند این را کُند کند، نمی‌تواند نفوذ کند، بدتر می‌کند، یعنی این گرداب را تندتر می‌کند درمان‌های ژاژ، حرف‌های من‌های ذهنی. و حتی دارد می‌گوید که هر کسی که وارد این جهان می‌شود به‌عنوان بچه، همین بچه کوچولو، مجبور است باج بدهد، زندگی‌اش را بدهد.

درمان‌کننده‌های ژاژ به‌عنوان پدر و مادر زندگی‌شان را می‌گیرند، همانیده می‌کنند با چیزها، حرف‌های بیهوده می‌زنند، هیچ موقع به ما نگفتند صُنع، آفریدگاری زندگی، مرکز عدم، هرچه زودتر باید به او زنده بشوی. همه‌اش حرف حرف. پس هر کسی زندگی‌اش را به‌عنوان باج به درمان‌کننده‌های ژاژ در این جهان می‌دهد. شما پدر و مادرها مواظب باشید، این‌ها دیگر رو شده، این‌ها را بخوانید، یاد بگیرید.

خادع در دند درمان‌های ژاژ رهزنند و زرسیتانان، رسم باژ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۵)

خادع: فریبکار، نیرنگ‌باز
ژاژ: بیهوده، یاهه
باز: باج، خراج

هر کسی وارد این جهان می‌شود، ما زندگی‌اش را که زَرش است به‌عنوان باج می‌گیریم، می‌گوییم این‌جا می‌خواهی زندگی کنی؟ با دردهای بیهوده زندگی کن و خودت تأثیر درمان‌های ژاژ ما قرار بدهد که از من‌ذهنی ما می‌آید.

حالا می‌گوید من‌های ذهنی از آب شور خوششان می‌آید؛ تعریفشان کنی، تأییدشان کنی، شما دانشمندید، شما پروفیسورید، شما پُرقدرتید! این آب شور است که من‌ذهنی به من‌ذهنی می‌گوید، اما عطش واقعی‌اش را درمان نمی‌کند.



آب شوری، نیست درمان عطش وقت خوردن گر نماید سرد و خوش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۶)

آب شور: مجازاً آبی که از ذهن می‌آید.
عطش: تشنگی

اگر حرف من‌ذهنی به من بچسبد، بگوید که شما بزرگ ما هستید، دانشمند هستید، عطش ما را که به آن زندگی است، به آب آن‌وری است، کم نمی‌کند. اما فریب می‌دهد، منحرف می‌کند درد را. درد آمده می‌گوید این را بردار از مرکزت خداوند را بگذار، نه این‌که این را بردار یک چیز دیگر بگذار.

«لیک خادع گشت و، مانع شد ز جُست» درمان‌کننده‌های ژاژ که با حرف‌درمانی است، من‌ذهنی‌درمانی است، دُرد‌درمانی است، پایین می‌گوید این دُرد است، مواد ذهنی را ما می‌پراکنیم، می‌دهیم به یکی، دُرد است، اثر ندارد. یعنی این گرداب را کُند نمی‌کند، بدتر می‌کند، مردم گیج‌تر می‌شوند. این گرداب اگر، که الآن داشتیم این‌جا [شکل گرداب تن] این گرداب اگر تندتر بچرخد، آدم دیوانه می‌شود. دیوانه خیلی زیاد است در این جهان، دیگر حرف‌هایشان معنی ندارد. مگر ندیدید شما؟

خیلی از حرف‌های ما در من‌ذهنی دیگر معنادار نیست اصلاً. می‌گوییم، خودمان معتقدیم به‌عنوان من‌ذهنی، پندار کمال، برایش ناموس هم داریم ولی اصلاً نه منطقی توی آن هست، نه عینیتی وجود دارد، نه هم به سازندگی منجر می‌شود. همه‌اش خرابی به‌وجود می‌آورد، خودمان متوجه نیستیم. متوجه نیستیم در گرداب هستیم. نه، حرف روی ما اثر می‌گذارد مخصوصاً ژاژ. این باید کُند بشود این گرداب. و درمان‌کننده‌های ژاژ باید دست از سر مردم بردارند، بگویند آقا ما بلد نیستیم، حرف‌درمانی فایده ندارد، باید مرکز ما خداوند بشود.

این‌ها، این شعرها این‌ها را می‌گویند، از ما باج نگیرید این‌جا زندگی می‌کنیم. باج هم پول نیست، زندگی‌مان است، طلايمان است. «ره‌زنند و زرسِ تانان، رسمِ باژ» یعنی هر کسی وارد این جهان می‌شود آن زندگی را که باید زندگی می‌کرد، آن را باید به‌عنوان باج به این و آن بدهد به‌خاطر این‌که این‌ها درمان ژاژ می‌کنند!

ما به شما، ذهن شما را ببخشید با پهن می‌خواهیم اِشغال کنیم با همانیدگی‌ها، با دردها، شما هم زندگی‌تان را به ما بدهید! آب شور است، یعنی ما را من‌ذهنی می‌کنند، من‌ذهنی از چه خوشش می‌آید؟ از تأیید، از توجه، از احترام بی‌خود، از مقام بالا، از قدرت، موقع خوردن خوشمان می‌آید. اما فریب می‌دهد ما را، راه ما را می‌زند و



مانع می‌شود از جستن آب شیرینی که از آن‌ور می‌آید که ما را شکوفا می‌کند «کزو صد سبزه رُست» بله، خواستم این را بگویم. بله این را هم که می‌بینید. [شکل ۲ (دایره عدم)]

خادع در دند درمانهای ژاژ رهزنند و زرسیتانان، رسم باژ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۵)

خادع: فریبکار، نیرنگ‌باز

ژاژ: بیهوده، یاوه

باژ: باج، خراج

کسانی که مرکزشان همانیده هست این‌ها «درمان‌کننده‌های ژاژ» هستند من‌ذهنی دارند. برحسب همانیدگی‌ها به آن آب بدهند، همانیدگی‌ها زیاد بشوند که به حرف حساسیت دارند، مرکزشان جسم است. درست است؟ آب شور را به‌جای آب سالم می‌خورند.

ولی می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)] که آب سالم از مرکز عدم و فضای گشوده‌شده می‌آید که مانع می‌شود که ما فضا را باز کنیم و زندگی را بیاوریم به مرکزمان، آب شیرین از طرف زندگی بیاید که تمام چهار بُعد ما شکوفا بشود. بله، اما شما به این چند بیت توجه کنید.

او جوان‌تر می‌شود، تو پیرتر زود باش و روزگار خود مبر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳۹)

خاربن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای، خار آخر زدت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴۰)

هر کدام از این نقطه‌چین‌ها توجه می‌کنید؟ [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هر کدام از این نقطه‌چین‌ها یک خوی بد به ما می‌دهد و این خار است. می‌گوید «خاربن دان» هر خوی بدی که یکی از این نقطه‌چین‌ها سبب می‌شود بارها به پای ما فرورفته، به پای دیگران هم فرورفته و هرچه زودتر باید اقدام کنی فضا را باز کنی [شکل ۲ (دایره عدم)] و گرنه تو پیرتر می‌شوی او جوان‌تر می‌شود، او قوی‌تر می‌شود و زود باش و وقت را تلف نکن.

پس شما درخت خار، بوته خار دانستید هر خوی بدی که در اثر یکی از این نقطه‌چین‌ها به‌وجود می‌آید؟ بدانید و شما بدانید که مجموع این‌ها یک خوی بد بزرگ خواهد داد که همیشه شما را می‌تواند ملول کند و شما را در



این گرداب بچرخاند. تا حالا دیدید که گرداب، خوی بد، ناموس داشتن برای این‌که من این‌طوری هستم و این‌طوری درست است، این‌که «حرف» اثر نمی‌کند، حرف‌ها هم از جنس ژاژ هستند، درمان‌ها.

پس شما یک فکری باید به حال خودتان بکنید که با خواندن ابیات مولانا این گرداب را کُند کنید تا حرف مولانا نفوذ کند. حرف مولانا به گرداب می‌خورد منعکس می‌شود می‌رود اصلاً نمی‌آید. ما در سر می‌فهمیم ولی به این‌جا [اشاره به دل] نمی‌آید به مرکز ما، به عمل تبدیل نمی‌شود.

**بارها از خوی خود خسته شدی
حس نداری، سخت بی‌حس آمدی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴۱)

**گر ز خسته گشتن دیگر کسان
که ز خلق زشت تو هست آن رسان**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴۲)

خسته: زخمی

**غافلی، باری ز زخم خود نه‌ای
تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴۳)

باری: بالاخره، سرانجام

این خاصیت من‌ذهنی است. بارها از خوی بد همانندگی‌های خودمان زخمی شدیم، خسته شدی یعنی زخمی شدی. الآن دیگر بی‌حس شدیم از بس که این‌ور و آن‌ورمان درد می‌کند. الآن می‌گوید اگر از زخمی شدن دیگران که به دیگران ضرر می‌رسانی، دیگران را از جنس جسم می‌بینی و هر لحظه می‌گویی هرچه بیشتر بهتر و خارِ تو به‌صورت درد، درد را پخش می‌کنی، درد می‌دهی. به‌جای این‌که زندگی را شناسایی کنی در دیگران و ارتعاش در بیاوری زندگی را در آن‌ها، دردها به ارتعاش درمی‌آید.

«گر ز خسته گشتن دیگر کسان» «که ز خلق زشت تو» آن حکایت می‌کند غافل هستی «باری» بالاخره، سرانجام تو از زخم زدن به خودت غافل نیستی.

«باری ز زخم خود» ببین زخم‌ها و ضررهایی که به خودت زدی، ببین مریض شدی، ببین درمانده شدی، ببین روابطت به‌هم خورده، ببین فکرت درست کار نمی‌کند، ببین ملولی، ببین توی گرداب هستی، ببین حرف مولانا



در تو اثر نمی‌کند، ببین حس تنهایی می‌کنی، بدبختی می‌کنی، حس حقارت می‌کنی. «تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای»

پس این خار سه‌سویه که گفتیم هر جور بگذاری فرومی‌رود به دست ما، پای ما، و دائماً به‌سوی خُسران و ضرر نقلش هست، بله؟ این سبب عذاب خودمان و هر بیگانه هست باید از شرش راحت بشویم، تمرکز می‌آید روی خودمان. ما الآن متوجه می‌شویم این بیت اول غزل را که می‌گفت این «یاران» تقلبی‌اند، با هر چیزی که به مرکزتان آمده این‌ها یاران تقلبی هستند هم‌اش باید بروند، هم‌اش خیال هستند، شما را در «مَجاز» نگه داشته‌اند. ولی آثارش می‌بینید چقدر مخرب است، خوی بد به شما داده، خوی بد سبب زخم زدن به خودتان و بیگانه است، از جنبه‌های خوی بد همین «درمان ژاژ» است.

آیا شما به بچه‌هایتان اصلاً اسم «صُنْع» برده‌اید؟ آفریدگاری، که تو یک موجود خلاق هستی؟ بله؟ یا فقط مسابقه را یاد دادید؟ هم‌هویت بشو با تمام این مفاهیم و روزبه‌روز محکم‌تر کن، نگه‌دار. آیا ما به بچه‌هایمان یاد داده‌ایم ببخشند؟ که این رنجش هم توهم است، واکنش هم توهم است، خشم هم توهم است، ترس هم توهم است، آیا شما فهمیدید که بچه‌تان را می‌اندازید توی گرداب می‌چرخانید بعد می‌ترسانید؟ وقتی می‌ترسانید این تندتند می‌چرخد گیج‌تر می‌شود، هیچ موقع حرف شما را نمی‌فهمد، می‌دانستید این را؟ می‌دانستید که بچه را می‌اندازید توی گرداب تن می‌چرخانید بعد هم «درمان ژاژ» می‌کنید که هیچ اثر ندارد؟! بعد هم با من‌ذهنی‌تان نصیحت می‌کنید چرا خودتان را نصیحت نمی‌کنید؟

بله، این [شکل ۲ (دایره عدم)] از خوی خود خسته شدن است. می‌بینید مرکز ما همانیده است این آثار را به‌وجود می‌آورد. باید فضا را باز کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و بفهمیم که هرچه سریع‌تر، هرچه سریع‌تر باید این کار را بکنیم. ما باید از زخم زدن و ضرر زدن به خودمان آگاه باشیم، قبلاً خوانده‌اید.

**یک سگ است، و در هزاران می‌رود
هر که در وی رفت، او او می‌شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۸)

**هر که سَرَدَت کرد، می‌دان کاو در اوست
دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۹)



چون نیابد صورت، آید در خیال تا کشاند آن خیالت در و بال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۴۰)

وَبَال: سختی، عذاب، بدبختی

یک هشیاریِ ابلیسی است، «یک سگ است، و در هزاران می‌رود» یک هشیاری است، هشیاری جسمی. «هر که در وی رفت، او او می‌شود» یک سگ است و در هزاران تا آدم می‌رود. هر که در وی رفت او یعنی آن شخص، ابلیس می‌شود.

«هر که سَرَدت کرد، می‌دان کاو در اوست» هر کسی شما را در این راه سرد کند بگوید نه همانیدگی‌ها را بگذار باشد و در این راه کار نکن، بدان که ابلیس در آن است، شیطان در آن است. «دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست» درست است که پوست هست و بدن هست و فکر هست اما در مرکزش «دیو» هست یعنی من‌ذهنی هست، من‌ذهنی نماینده شیطان است.

«چون نیابد صورت، آید در خیال» اگر کسی را به‌عنوان انسان پیش تو نفرستد می‌آید در خیالت، که تا آن «خیال» شما را در «وَبَال» یعنی بدبختی بکشاند. بله، و این بیت:

در همه عالم اگر مرد و زن اند دَم به دَم در نَزَع و اندر مُردن اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۱)

نَزَع: جان کندن، جان دادن، احتضار

در این جهان انسان‌ها به‌صورت مرد و زن هستند اما باید بدانند که تمام طرح زندگی لحظه‌به‌لحظه این است که این‌ها نسبت به من‌ذهنی بمیرند، من‌ذهنی را کوچک کنند. شما هم در این مسیر هستید. اگر خداوند طرحش این باشد که شما به من‌ذهنی بمیرید لحظه‌به‌لحظه و از آن‌ور شما من‌ذهنی را قوت بدهید، هی بخواهید دیده بشوید، برحسب همانیدگی‌ها بلند شوید و خودتان را نشان بدهید، نمی‌شود این. یعنی بر ضد طرح زندگی دارید عمل می‌کنید.

همه باید بدانند از این ابیات که پس از یک مدتی تا ده دوازده‌سالگی به بعد طرح زندگی این است که با آوردن درد به زندگی شما به شما بگوید که مرکزتان نمی‌تواند جسم باشد، این یاران، یاران قلبی هستند. برای همین می‌گوید: «چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم» آیا یاران شما رفته‌اند یا هنوز هستند؟



در همه مردان و زنان دنیا در این لحظه این پدیده دارد صورت می‌گیرد که خداوند به آن‌ها بگوید که بین این اتفاق را به وجود آوردم تا بفهمی مرکزت جسم است. داد و بی‌داد راه نینداز، فضا را باز کن، من می‌خواهم بیایم مرکزت. درست است؟ خب، مرد و زن مرکزشان همانیده هست و می‌خواهد این نقطه‌چین‌ها را به ما نشان بدهد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] خداوند با اتفاق این لحظه.

پس اتفاق این لحظه اگر شما فضا باز کنید قیچی‌کننده است. اتفاق این لحظه یک قیچی است، به شما می‌گوید که این اتفاق اگر در خانه باشی الآن، پیغام زندگی را بگیری، بله؟ قیچی کن، قیچی کن، اتصال را به او قیچی کن تا این برود به حاشیه، فضا باز بشود، فضا باز بشود. درست است؟

اما عرض کردم این‌ها را، این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را مولانا «غرض» می‌گوید، غرض.

ور غرض‌ها این نظر گردد حجاب

این غرض‌ها را برون افکن ز جیب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۶)

ور نیاری، خشک بر عجزی مایست

دان که با عاجز، گزیده مُعْجِزی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۷)

مُعْجِز: عاجزکننده

عجز زنجیری است، زنجیرت نهاد

چشم در زنجیرنه، باید گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۸)

زنجیرنه: زنجیرنهنده

یعنی اگر این همانیدگی‌ها، این غرض‌ها حجاب بشوند که این نظر را نبینی، کدام نظر را؟ که لحظه‌به‌لحظه باید نسبت به من ذهنی بمیری، لحظه‌به‌لحظه اتصال به این‌ها را باید قیچی کنی، این‌ها را هُل بدهی بروند به حاشیه و از مرکزت برانی، آگاهانه نگذاری این‌ها به مرکزت بیاید، چیز جدید هم به مرکزت نیاوری، اگر غرض‌ها یعنی همانیدگی‌ها نگذارند، حجاب این کار بشوند «این غرض‌ها را برون افکن» این همانیدگی‌ها را از مرکزت بیرون بینداز.



نمی‌توانی نیاوری؟ «ور نیاری» اگر نمی‌توانی، همین‌طور نگو عاجزم، نگو از دست من چیزی بر نمی‌آید. حداقل این را بدان که تو اگر عاجزی، با عاجز یک «مُعْجِزِی» وجود دارد. مُعْجِزِ یعنی عاجزکننده. مُعْجِزِ نه‌تنها یعنی عاجزکننده به معنی اعجازکننده هم هست یعنی خداوند، هم عاجزکننده هم شگفت‌انگیز، یک‌دفعه اعجاز می‌کند.

شما اگر حواستان به خودتان باشد بگویید من که عاجزم، یقین هم که ندارم، یکی من را مثل این‌که عاجز کرده، الآن دلم گرفته نمی‌توانم دلم را باز کنم، الآن یک همانیدگی با یک شخصی داشتم، رفته بیچاره شدم، نمی‌دانم چه‌کار کنم، دل من قرار ندارد. خداوند تو را این‌طوری کرده که بفهمی انسان دیگر را نباید به مرکزت بگذاری.

«خشک بر عجزی مایست»، همین‌طوری شُل و ول نشستی چه‌کار کنم، گریه می‌کنم، همانیدگی‌ام رفته. بلند شو این بیت‌ها را بخوان، بلند شو بدان که یک عاجزکننده‌ای دارد تو را نگاه می‌کند ببینید که چه‌کار داری می‌کنی؟ این را جارو می‌کنی؟ قیچی می‌کنی؟ خودت را راحت می‌کنی؟ عاجزکننده دارد نگاه می‌کند.

دارد می‌گوید «عجز زنجیری است، زنجیرت نهاد»، یعنی خداوند این عاجزی را به‌صورت زنجیر به دست و پایت گذاشته برای این‌که چشمت را به «زنجیرنه» باز کنی. «چشم در زنجیرنه، باید گشاد» که با فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] صورت می‌گیرد. شما از این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] به آن شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] طرف عاجز است و این غرض‌ها نمی‌گذارند، این غرض‌ها را باید از دلت بیرون کنی. «جیب» جیب خواندیم یعنی جیب یعنی همین مرکز.

«نیاری» نمی‌توانی، «خشک بر» این «عجزی مایست»، نگو از دستم کاری بر نمی‌آید، چرا؟ شما می‌توانید بیت‌ها را بخوانید، می‌توانید حواستان به خودتان باشد، خودتان خودتان را بیدار کنید، بدانید که یک عاجزکننده‌ای دارد شما را نگاه می‌کند ببیند چه‌کار داری می‌کنی. و این عاجزی هم زنجیری است که او یعنی خداوند به دست و پایت گذاشته برای این‌که بفهمی عاجزی و فضا را باز کنی و چشمت را به او بدوزی، نه به این همانیدگی‌ها. درست است؟

**پس تضرع کن که ای هادی زیست
باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۹)**

تضرع: ناله کردن، لابه و التماس کردن
هادی: هدایت‌کننده



سخت‌تر افشردهام در شرّ قَدَم که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم به دَم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰)

قهر: در مقابل آشتی، به معنای خدشه‌دار شدن پیوند دوستی
لَفی خُسْرَم: قطعاً در زیانکاری هستم. اشاره به آیه ۲ سورة عصر (۱۰۳)

از نصیحت‌های تو کر بوده‌ام بُت‌شکن دعوی بتگر بوده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۱)

تضرّع: ناله کردن. هادی: هدایت‌کننده. قهر: در مقابل آشتی، به معنای خدشه‌دار شدن پیوند دوستی. لَفی خُسْرَم: قطعاً در زیانکاری هستم. می‌دانید که این آیه، برداشتی از آیه دوم است که این‌جا نیست، سورة عصر، به درستی که انسان در زیانکاری است، می‌دانید.

خب پس بیا فضا را باز کن لطیف بشو. تا حالا فکر می‌کردید دوستان قلبی باید شما را هدایت کنند، الآن فهمیدی که زندگی باید هدایت کند. پس لطیف بشو، ناله کن، بگو ای هدایت‌کننده زندگی من که خداوند است با فضاگشایی، من دست و پایم قبل از ورود به این جهان باز بود حتی در کودکی هم باز بود، الآن بسته شده عاجز شدم، این از چه هست؟ برای این‌که «سخت‌تر افشردهام در شرّ قَدَم»، من ذهنی ساختم، این هم دیگر حد و حدود نداشت در شرّ رفتش، به خودم و دیگران ضرر زدم با این من‌ذهنی. چهل سالم است، در ده دوازده‌سالگی از شرّ این باید راحت می‌شدم. این همه با من‌ذهنی‌ام در ایجاد بدی برای خودم برای دیگران اصرار کرده‌ام، من خودم خودم را مورد قهر تو قرار دادم، تو چشمه مهر بودی، چشمه لطف بودی، من این‌ها را گذاشتم مرکزم اشتباه کردم و تمام مواردی که تو درد دادی به من با درمان ژاژ این‌ها را قایم کردم، مخفی کردم.

«از نصیحت‌های تو کر بوده‌ام»، هیچ‌کدام از نصیحت‌های تو را نشنیدم و فکر می‌کردم «بُت‌شکن» هستم، نگو من بت‌پرست بودم، یاران قلبی را می‌پرستیدم فکر می‌کردم خداپرستی می‌کنم. یک سری باورها را گرفته بودم می‌پرستیدم، یک سری مکان‌ها و زمان‌ها را می‌پرستیدم، آن‌ها هادی من بودند، الآن فهمیدم «هادی زیست» تو هستی و من هم دیگر بعد از این در شرّ اصرار نمی‌کنم. درست است؟ تو را می‌آورم به مرکزم. و از کجا شروع شد؟ از این‌که می‌فهمم طرح زندگی این است که هر اتفاقی که می‌افتد برای بیداری من هست، نه برای خوشبخت کردن و بدبخت کردن من و برای این است یک همانیدگی را به من نشان بدهد، یک دردی را نشان بدهد. همین‌که شناسایی کردم باید بیندازم تا زندگی بیاید مرکزم، «هادی زیست» من او بشود.



بله، همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این چنین شخصی که مرکزش پُر از همانیده است، «سخت‌تر» «در شرّ قَدَم» را افشوده، اصرار کرده در ایجاد شرّ و بدی و ضرر رساندن و «که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم‌به‌دَم»، به خودم و دیگران ضرر زده‌ام. «نصیحت‌های تو» را هم نشنیده‌ام چون در گرداب بوده‌ام و فکر می‌کردم «بُت‌شکن» هستم و من همانیدگی‌پرست بوده‌ام.

شما خودتان را بسنجید با این شعرها. ولی الآن «تضرّع» می‌کنید، فضا را باز می‌کنید می‌فهمید که این نقطه‌چین‌ها هادیِ زیستِ شما نبودند، بنابراین هدایت را از آن‌ها نمی‌گیرید. برای همین بیت اول گفت که «چون همه یارانِ ما رفتند و تنها ماندیم». الآن شما می‌گویید که بهتر است تنها بمانم تا از طریق این همانیدگی‌ها هدایت بشوم. تنها بمانم، من «یارِ تنها ماندگان را» طلب خواهم کرد. به محض این‌که او را طلب کنم، او می‌آید به مرکز من. او می‌خواسته بیاید به مرکز من، من نمی‌گذاشتم فکر می‌کردم که این نقطه‌چین‌ها، این همانیدگی‌ها یا این غرض‌ها دوست من هستند، فهمیدم نیستند.

بله این است، این سوره عصر می‌دانید خیلی مهم است.

«وَالْعَصْرِ»

«سوگند به عصر [سوگند به ارزش و اهمیت هشیاری در این لحظه].»

(قرآن کریم، سوره عصر (۱۰۳)، آیه ۱)

عصر همین‌طور که شما بهتر می‌دانید یعنی عصرِ خداوند. عصر، ساعتِ شش هفت بعد از ظهر نیست. «سوگند به عصر» یعنی سوگند به خود من، یعنی توجه کن به خود من که همیشه این لحظه است، عصرِ خداوند این لحظه است. و «که آدمی در من ذهنی در زیانکاری است»، داشت این را می‌گفت «که لَفی خُسْرَم». این، این بیت خیلی مهم است «که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم‌به‌دَم»، «سخت‌تر افشوده‌ام در شرّ قَدَم». شما ببینید این کار را کرده‌اید؟ وقتی توی این گرداب هستیم هشیاری ما پایین است، اصرار در ضرر رساندن به خودمان و دیگران هم داریم.

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ»

«که آدمی [در من ذهنی که مرکزش همانیده است] در زیانکاری است [به خودش و دیگران ضرر می‌زند].»

(قرآن کریم، سوره عصر (۱۰۳)، آیه ۲)

غیر از آن‌هایی که واقعاً فضا را باز می‌کنند و ایمان می‌آورند.



«إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ»

«مگر آن‌ها که ایمان آوردند، [فضاگشایی کرده‌اند و از فضای گشوده‌شده] کارهای نیک [فکر و عمل] کردند و یکدیگر را به حق سفارش کردند و یکدیگر را به صبر سفارش کردند.»

(قرآن کریم، سوره عصر (۱۰۳)، آیه ۳)

«مگر آن‌ها که ایمان آوردند، [فضاگشایی کرده‌اند و از فضای گشوده‌شده] کارهای نیک کردند»، تا فضا گشوده نشود کاری که ما می‌کنیم نیک نمی‌شود. «[فکر و عمل] کردند و یکدیگر را به حق سفارش کردند و یکدیگر را به صبر سفارش کردند.» و صبر را. شما اگر فضاگشایی کنید یک آدم دیگر را دارید به خداوند توصیه می‌کنید و به صبر. هر کسی که فضاگشایی می‌کند، صبر در ذات فضای گشوده‌شده است. صبر یعنی عمل کردن با زمان خداوند، زمان کُنْ فُکَانَ، نه با عجله من‌ذهنی.

دو جور زمان داریم یکی عجله است، شتاب است در ذهن، تند می‌رود که به از یک وضعیتی به یک وضعیتی برسد. یکی هم در این لحظه بودن، شما می‌گویید من در این لحظه هستم فضا را باز می‌کنم، این کار هر چقدر طول بکشد دیگر دست زندگی است، دست من نیست.

این موضوع مهم است که اگر شما بگویید من فضا را باز می‌کنم و صبر می‌کنم، معنی‌اش این است که شتاب را گذاشتید کنار و با خطکش من‌ذهنی پیشرفت خودتان را اندازه نمی‌گیرید. خیلی‌ها می‌گویند این همه ما کار کردیم، پیشرفت نکردیم، شما چه جوری می‌فهمید پیشرفت نکردید؟ اگر فضاگشا بودید و صبر داشتید، حتماً پیشرفت کردید برای این‌که قضا و کُنْ فُکَانَ و صُنْعَ زندگی داشته کار می‌کرده.

اما شما اگر بیاید بگویید که خب من قرار بود پولم زیادتر بشود دیگر نشده که دیگر، قرار بود همسرم عوض بشود که نشده، پس این مولانا کار نمی‌کند، شما خطکشان غلط است. می‌بینید چقدر فرق دارد این دوتا که شما خودتان را با فضاگشایی به حق سفارش کنید، به حق یعنی به خداوند ترغیب کنید و دیگران را همین‌طور. شما فقط این کار را بکنید، خودتان فضاگشا باشید از جنس زندگی باشید. درست است؟ پس آن بیت‌ها به این برمی‌گشت:

سخت‌تر افشردهام در شرّ قَدَم
که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم‌به‌دَم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰)

قهر: در مقابل آشتی، به معنای خدشه‌دار شدن پیوند دوستی



لَفی خُسْرَم: قطعاً در زیانکاری هستیم. اشاره به آیه ۲ سورة عصر (۱۰۳)

حالا اگر دَم به دَم طبق غزل شما فضاگشایی می‌کنید و یار تنهاماندگان را می‌خوانید، به‌سوی زندگی می‌روید. اگر در خُسْران هستید، به خودتان و دیگران ضرر می‌زنید با انقباض، در این صورت سخت‌تر در ضرر زدن به خودتان و دیگران کار می‌کنید. کدام یکی بهتر است؟ ما منقبض بشویم اصرار کنیم در ضرر زدن به خود و دیگران با من‌ذهنی؟ یا نه فضا را باز کنیم برویم به‌سوی زندگی و بگوییم که من دیگر پس از این به خودم و دیگران نمی‌خواهم ضرر بزنم. انتخاب دستِ چه کسی است؟ خود شما. درست است؟

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



داشتیم می‌گفتیم که هر اتفاقی که می‌افتد طرح زندگی است برای شخص شما که یک همانیدگی یا یک درد را به شما نشان بدهد شما شناسایی کنید، بیندازید تا این قد من‌ذهنی روزبه‌روز کوچک‌تر بشود.

و همین‌طور اشاره کردیم که شما خودتان را در یک گردابی بدانید که افتاده‌اید و امکان دارد که حرف مولانا اثر نکند. باید بیت‌ها را تکرار کنید تا این سرعت این گرداب کمتر بشود. و اگر درمان‌کننده‌های ژاژ بخواهند پیشنهادی به شما بکنند که در این گرداب که افتاده‌ای می‌چرخ، گیج شدی و پر از درد هستی، درست متوجه نمی‌شوی، تو بیا این قرص را بخور، بیا نمی‌دانم این مایع را بخور، مشروب را بخور، دوا و مواد را بکش، نمی‌دانم بنشینم با تو صحبت کنم با من‌ذهنی، همانیدگی‌ها را به ما نشان بدهند، این هم باز هم اثر ندارد. گفت این‌ها درمان‌کننده‌های ژاژ هستند و این‌ها درمان ژاژ هستند. این را هم فهمیدید.

پس شما حواستان می‌آید روی خودتان، حالا بگویید من باید خودم به خودم کمک کنم. در همین قسمت به ما گفت که یک عاجزکننده‌ای شما را عاجز کرده و چشمتان را به عاجزکننده باید باز کنید، و عاجزکننده منتظر آن دل شما است و به ما هم گفته که اگر:

صد جَوَالِ زَرِ بیاری، ای غنی حق بگوید: دل بیار، ای مُنَحَنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱)

جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه
غنی: ثروتمند

مُنَحَنی: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده

صدتا جَوَالِ کیسه زَرِ بیاوری برای خداوند، می‌گوید من آن دل خوب و فضای گشوده‌شده را، دل عدم را که من در مرکزش باشم می‌خواهم، چیز دیگری نمی‌خواهم از تو. الآن می‌گوید:

یاد صُنعتِ فرض‌تر یا یاد مرگ؟ مرگ مانند خزان، تو اصلِ برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۲)

یاد صُنعت: اندیشیدن به ساخته‌ها و مصنوعات

«یاد صُنعتِ فرض‌تر یا یاد مرگ؟» دارد به ما می‌گوید. «یاد صُنعتِ فرض‌تر» یعنی یاد این چیزهایی که درست کرده‌ای در ذهنت، باید به یاد این‌ها باشی یا به یاد مردن؟ واضح است به یاد مردن، مردن نسبت به من‌ذهنی.



«مرگ مانند خزان»، مرگ می‌آید این چیزهای ذهنی را پژمرده می‌کند و توی واقعی که خداوند است، اصل همه‌چیز است، اصل برگی. برگ در این جا می‌تواند به معنی نوا باشد.

اندیشیدن به ساخته‌ها و مصنوعات برای شما در این لحظه واجب‌تر است؟ پولم است، با هیکلم همانیده شدم، با همسرم، با بچه‌ام، یاد این‌ها الآن واجب‌تر است یا فضاگشایی و شناختن این‌ها و بیرون راندن این‌ها از مرکز؟ کدام یکی؟ شما می‌دانید کدام، چون دارید به اصل خودتان، ریشه خودتان دارید زنده می‌شوید. و شما خزان را هشیارانه می‌آورید به همانیدگی‌ها، بلند نمی‌شوید بگویید من را ببینید به عنوان یک انسان خوشگل، به عنوان یک انسان ثروتمند، به عنوان یک انسان همانیده با قدرت. این یاد صنع بودن است، درواقع یاد مصنوع بودن است.

خب، صنع‌ها، مصنوعات همان همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هستند که در مرکزتان هستند. اگر حواس شما به خودتان است الآن، که می‌گوییم همیشه باید روی خودمان باشد، می‌گوییم من حواسم به این نقطه‌چین‌ها نیست، بلکه به راندن این‌ها از مرکز است، من باید خزان، خزان معنی‌اش این نیست که یک آدم خوشگلی حتماً باید خودش را زشت کند، نه. نه، باید این مفهوم را از مرکزش بیرون براند. من بله خوشگلی‌ام را حفظ می‌کنم، قدرت بدنی‌ام را، سلامتی‌ام را حفظ می‌کنم، ولی با هیچ‌کدام از این‌ها همانیده نیستم. مرکز من باید چه باشد؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] فضای گشوده‌شده باشد که اصل من است. اصل نوا است. برگ در این جا می‌تواند نوا باشد، یعنی سرمایه، مایه، همه‌چیز. همه‌چیز من، اصل من همین فضای گشوده‌شده است.

و همین‌طور می‌خوانیم:

غالبی بر جاذبان، ای مشتری

شاید ار درماندگان را واخری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۵)

غالب: چیره

با فضاگشایی، درست است؟ [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این‌ها جاذب هستند، می‌بینید. این اگر نقطه‌چین‌ها، این غرض‌ها، این همانیدگی‌ها در مرکز ما هستند، حتماً ما داریم جذب می‌شویم به سوی آن‌ها. فضاگشایی می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌گویید که ای مشتری، ای خداوند که مشتری من هستی، درست است؟ تو «غالبی بر جاذبان». جاذبان درواقع معادل این‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در بیرون است. و شایسته است واقعاً، «شاید» یعنی شایسته



است که منی که درمانده شده‌ام، من را دوباره بخری. همه این یعنی فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] و خواستن از زندگی که به شما کمک کند که شما را از دست این همانیدگی‌ها که تا حالا فکر می‌کردیم یاران ما هستند، بخرد. همه این‌ها را می‌خوانیم تا شما قبول کنید که این چیزهایی که در مرکز دارید الآن، که مولانا در این غزل گفت: «چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم»، یاران ما که به صورت ذهنی یار خودشان را به ما نشان می‌دهند، که یار ما نیستند، یار ما فقط زندگی است، این‌ها بروند. شما باید بگذارید بروند. دردهای گذشته شما یار شما نیستند، بلکه سوزاننده شما هستند. درست است؟

اصلاً دراصل شما بدانید فقط یک یار دارید. نه فرزند شما، نه همسر شما، نه پدر و مادر شما، نه هیچ‌کس، دوست شما، این‌ها یار شما نیستند. ممکن است یک چیزی به شما بدهند و ممکن است درمان ژاژ بکنند، «نه اشکالی ندارد، اتفاق افتاده، حالا بیا خانه ما برای غذا می‌پزیم بخور، دور هم می‌نشینیم صحبت می‌کنیم، تنها نمایی.» این‌ها چاره کار نیست این‌ها، باید تبدیل بشوید. درمان ژاژ یک مدت کوتاهی من‌ذهنی ما را آرام می‌کند، خوشحال می‌کند. ولی شما دنبال حال من‌ذهنی نیستید که، می‌دانید این حالش خوب‌بشو نیست و تنها درمان‌کننده هم خود زندگی است، تا او نیاید ما درست نمی‌شویم. درست است؟ پس:

در جَوَالِ نَفْسِ خود چندین مَرَو از خریداران خود غافل مَشَو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵۲)

جَوَال/ جَوَال: کیسه بزرگ پشمی و خشن
در جَوَالِ کسی (چیزی) رفتن: فریب او (آن) را خوردن

که ابیات را تکمیل کند. پس در جوال نفس خودت، در کیسه نفس خودت که همین فضای همانیده است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، نرو. هی مرتب نرو این تو، با این‌ها نبین، من‌ذهنی نباش. خریداران ما مولانا است، حافظ است، بزرگان است و درضمن خدا هم هست. «از خریداران خود غافل مشو»، چه‌جوری غافل نشویم؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] فضا را باز کنیم از جنس زندگی بشویم. فضا را ببندیم، می‌رویم به جوال نفس خودمان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. و این را بلد هستید:

دید روی جز تو شد غُلِّ گُلُو کُلِّ شَیْءٍ مَاسِوِیَ اللّٰه باطِلُ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به‌جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»



غُلّ: زنجیر

غُلّ یعنی زنجیر. پس بنابراین اگر مرکز شما پر از نقطه چین [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یعنی غرض است، بدانید که هر کدام از این غرض‌ها یک زنجیری است در گردن شما بسته شده و شما را به سمت دنیا می‌کشد. «دیدِ رویِ جز تو شد»، یعنی دیدِ رویِ جز خداوند که با فضاگشایی می‌بینید، می‌شود غُلّ، یعنی زنجیر گلو و همه چیزها غیر از خداوند باطل است، «كُلُّ شَيْءٍ مَّاسِيٍّ لِلَّهِ بَاطِلٌ». درست است؟

باطلند و می‌نمایندم رَشَد ز آن‌که باطل باطلان را می‌کشد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۹)

این‌ها باطل‌اند، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همین که می‌بینید، این‌ها همه باطل‌اند. اما این‌ها من را هدایت می‌کنند. در غزل هم بود دیگر، گفت این‌ها پیش من بودند، یعنی رهبر من بودند.

باطلند و می‌نمایندم رَشَد ز آن‌که باطل باطلان را می‌کشد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۹)

و شما امروز هم دیدید که چه جوری «خادع دردند درمان‌های ژاژ». درمان‌کننده‌های ژاژ، همه من‌های ذهنی، چه پدر و مادر، چه به صورت رئیس، چه به صورت نمی‌دائم هرچه، این‌ها درمان‌کننده‌های، هدایت‌کننده‌های ژاژ هستند و مواد ذهنی هدایت می‌کنند، باطل‌اند، چون از مرکز همانیده حرف می‌زنند، ولی این‌ها هدایت می‌کنند.

باطلند و می‌نمایندم رَشَد ز آن‌که باطل باطلان را می‌کشد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۹)

خب اگر شما یک پدر و مادر باطل باشید، مرکزتان همانیده باشد، بچه‌تان را باطل بار می‌آورید دیگر، چیزها را به مرکزش راه می‌دهید، و آن‌ها را می‌کشید، با خودتان هدایت می‌کنید به باطلی بیشتر. پس بلافاصله در زندگی، ما باید فضا را باز کنیم به صنّ و طرب دست بزنیم. خداوند از جنس طرب، شادی و خلاقیت است. درست است؟

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین‌تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)



هر لحظه و تمام عمر شما، هر لحظه یک چیز جدید، هر لحظه یک فکر جدید، هر لحظه یک خلاقیت جدید، این کار شما است. باطل باشید، فکرهای پوسیده. و ما هم کسانی را که هدایت می‌کنیم باطلشان می‌کنیم.

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸)

«خداوند در قرآن فرموده‌است: در من، یعنی در فضای گشوده‌شده، مجاهدت و کار کنید تا به زندگی زنده شوید و مرکزتان عدم گردد. اما ای بی‌قرار، خداوند هرگز نفرمود که بیرون از من، در فضای ذهن، کار و تلاش کنید، از فضای یکتایی دور شده و به اتفاق این لحظه واکنش نشان بدهید.»

الآن نگاه کنید، البته این آیه قرآن می‌گوید:

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»

«کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم، و خدا با نیکوکاران است.»

(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۹)

حالا صحبت سر همین «جاهدوا فینا» است که در آن آیه هست. پس:

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸)

یعنی در من و به‌سوی من. در من به‌سوی من می‌شود این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضا را باز می‌کنید داخل خداوند، به‌سوی او می‌روید همیشه. «آن شهریار» یعنی خداوند.

«جاهدوا عنا» یعنی این [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. یعنی فضا را ببندی به‌سوی من:ذهنی بزرگ‌تر بروی. یعنی خارج از او و دور از او، «جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار».

حالا «جاهدوا عنا»، کسی که خارج از فضای گشوده‌شده عمل کند، جهد کند، خب از او دور می‌شود. از او دور بشود چه می‌شود؟ از او دور بشود بی‌قرار می‌شود. شما الان به چه سمتی می‌روید؟ فضا را باز می‌کنید می‌روید به‌سمت خداوند، فضاگشایی بیشتر، بیشتر بیشتر، هر لحظه از جنس او می‌شوید. غزل این را می‌گفت دیگر.



می‌گفت هی مرتب یاران تقلبی را از مرکزمان که خیال هستند برمی‌داریم، تنها می‌مانیم، اشکالی ندارد. چون من ذهنی ما می‌گوید تنها می‌مانی‌ها! تنها می‌مانی! حتی من ذهنی ما می‌گوید فرض کن که اصلاً تو خب من ذهنی نداشته باشی، می‌خواهی به من بمیری؟ خب برو بمیر، عیب ندارد. ولی تمام دوستان را از دست می‌دهی، چون دوستان همه من ذهنی دارند. تنها می‌خواهی چه کار کنی؟ شما بگویید اشکالی ندارد، می‌خواهم تنها بمانم. تنها نمی‌مانید شما، چون یار تنها ماندگان را فوراً پیدا می‌کنید. یک ذره حس تنهایی متوجه می‌شوید که !!! یار من اصلاً این‌ها نبودند، این‌ها کلی ضرر زدند به من.

اندرون هر حدیث او شر است صد هزاران سحر در وی مضمَر است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۱)

حدیث: سخن
مُضَمَّر: پنهان

هرچه این من ذهنی می‌خواهد بحث کند، تویش بدی هست، ضرر هست. صد جور عوضی دیدن، اشتباه دیدن، در سحر بودن، در این پنهان است. چرا؟ واضح است دیگر، شما برحسب نقطه‌چین‌ها می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، برحسب عدم نمی‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)].

پس برحسب عدم می‌بینید، فضا را باز می‌کنید، می‌روید به سوی زندگی، و فضا را نمی‌بندید که از او دور بشوید بروید به سوی مردگی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و بی‌قرار بشوید. الان فهمیدید چرا بی‌قرار شدید، برای این‌که به سوی شهریار نمی‌روید.

و این بیت را می‌خوانیم که می‌گوید خداوند، یعنی وقتی که این فضا را باز می‌کنید، خداوند شبیه باران تند در حال ریزش است.

كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَّاهُ بَاطِلٌ
إِنَّ فَضْلَ اللَّهِ غَيِّمٌ هَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۳)

«همه اشیا غیر از خدا باطل و نابود است، همانا فضل خداوند همانند ابری پُرباران و ریزان است.»

همه چیزها غیر از خداوند باطل است. یعنی مرکز شما اگر همانیدگی باشد همان‌طور که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این باطل است، این وضعیت خوبی نیست.



«كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَّاهُ بَاطِلٌ»، «إِنَّ» یعنی به درستی که، «فَضْلُ اللَّهِ غَيْمٌ هَاطِلٌ» یعنی فضل خداوند ابر پُرباران و در حال ریزش است. فضل خداوند کی در حال ریزش است؟ وقتی فضا باز بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز عدم بشود، دم‌به‌دم او را بخوانی، دم‌به‌دم این غرض‌ها را نخوانی.

و گفت عاجز شدی؟ خوش نباش، بفهم، بدان که غرض‌ها را نباید بخوانی. و غرض‌ها را نخوانی، یک اعجاز‌کننده شگفت‌انگیزی آن‌جا است، «با کریمان کارها دشوار نیست». آیا ما به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شویم؟ هی بگوییم «با کریمان کارها دشوار نیست»، با خداوند کارها دشوار نیست.

پس این‌که خداوند به اصطلاح لطفش دائماً مثل آب پُرباران می‌ریزد، پس چرا سر ما نمی‌ریزد؟ برای این‌که مرکزتان همانیده است، برای این‌که مرکزتان او نیست، برای این‌که مرکزتان جسم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، حالا می‌فهمیم که این حرف درست بوده.

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم یارِ تنها ماندگان را دم‌به‌دم می‌خواندیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶)

شما دم‌به‌دم او را [شکل ۲ (دایره عدم)] نخوانده‌اید، دم‌به‌دم این یاران قلبی را خوانده‌اید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، برای همین است که ابر پُرباران خداوند به سر شما نمی‌بارد [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌باردها! شما چتر گرفته‌اید که شما از آن استفاده نکنید. و این ابیات:

مرغ فتنه دانه بر بام است او پرگشاده بسته دام است او (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۰)

چون به دانه داد او دل را به جان ناگرفته مرورا بگرفته دان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۱)

درست است؟ این دانه‌های همانیدگی همان‌طور که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما آیا مرغی هستیم که بالای بام نشستیم، آزادیم، ولی یک دانه‌ای هم آن‌جا هست حواسمان به آن است، این دانه دانه همانیدگی است. می‌گویند این دانه مهم است. پدر و مادرمان گفتند مهم است، جامعه می‌گوید مهم است. ما همه‌اش نگاه می‌کنیم، عقل ما دزدیده شده، ولی هنوز نیفتادیم تو، هنوز بالای بام هستیم. پَرمان باز است، اما با وجودی که پَرمان باز



است چون حواسمان به او است، بسته دام هستیم. خب شما پرواز کن برو. شما دلت را به جان، تا آخرین درجه، به این دانه نده. گفت اگر عاجزی، «خوش بر عاجزی مایست»، نگو عاجزم، چه کار کنم دیگر، این دارد می کشد دیگر من را، چه کار کنم؟ نه، بدان که نباید بکشد. راهت را بکش برو.

چون به دانه داد او دل را به جان

ناگرفته مر ورا بگرفته دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۱)

شما همیشه در بالای بام هستید می توانید پرواز کنید بروید، چرا می روی آن جا؟ دام است. بیفتی به دام، فضا را باز کن. فضا را باز کن، پرواز کن برو.

آن نظرها که به دانه می کند

آن گره دان کاو به پا برمی زند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۲)

دانه گوید: گر تو می دزدی نظر

من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۳)

مَقَر: جایگاه

آن نظره‌های این که من از این یار تقلبی می توانم کمک بگیرم، زندگی بگیرم، می گوید جمله، «چون همه یاران ما رفتند» و این یک حقیقتی است که شما بشناسید چیزی را که ذهن نشان می دهد یار شما نمی تواند باشد. ولی شما چون آن نظره‌های طمع گونه را به این دانه می کنید، شما دارید به پایتان گره می زنید با دست خودتان که بگیر من را نگه دار، بگیر من را توی دام نگه دار.

دانه چه می گوید؟ دانه می گوید اگر از من نظر می دزدی، نگاه می کنی به من خوست می آید هان؟ من هم دارم صبر و قرار را از تو می دزدم، به زودی تو را از جا می کنم و می آیی توی دام من. هر کدام از این دام ها یک زنجیری است بر گردن شما. «كُلُّ شَيْءٍ مَّاسِيٍّ لِلَّهِ بَاطِلٌ»، «دید روی جز تو شد غُلّ گلو»، «دید روی جز تو شد غُلّ گلو»، هی مرتب بخوانیم.

هر نظری که به این نقطه چین ها می کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]، بدانیم که اگر خوشمان می آید و می گوییم این ها یار ما هستند، گره را به پیمان می زنیم. و این دانه، این غرض می گوید تو از من خوست می آید، نظر می دزدی،



من صبر و قرار را از تو می‌دزدم. به‌زودی می‌آیی زنجیر من را گردنت می‌کنی، اسیر من می‌شوی. پس فضا را باز کن در اطراف هر چیزی که تو را می‌کشد، بگو من این نظر را نمی‌خواهم، از این نظر خوشم نمی‌آید. نمی‌خواهم این چیز به مرکزم بیاید. درست است؟

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره، کنایه از همانیدگی‌ها

وقتی فضا را باز می‌کنی [شکل ۲ (دایره عدم)] و خداوند نورش را می‌نشاند، این فضا بازتر می‌شود، این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] دیگر ارزششان را که همان اخترها هستند از دست می‌دهند. «مقادیری نماند»، دیگر ارزشی و قدرتی ندارند که شما را جذب کنند. پس فضا را باز کنید بگذارید خورشید یعنی خداوند نورش را، هشیاری بی‌فرمش را در دل شما مستقر کند.

اما بالاخره ما باید اجازه بدهیم زندگی از طریق ما حرف بزند. و اگر ما با دُرد با هم حرف می‌زنیم، با موادِ ذهنی حرف می‌زنیم، بالاخره ما به جان هم خواهیم افتاد. به این چند بیت توجه کنید:

گفت هر یک‌تان دهد جنگ و فراق گفت من آرد شما را اتفاق (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۱)

فراق: دوری

پس شما خاموش باشید، آنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آنصِتوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

گر سخن‌تان در توافق مَوْثَقه است در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۳)

مَوْثَقه: مورد اطمینان و وثوق
نزاع: درگیری



فراق یعنی دوری. آنصِتوا: خاموش باشید. مَوْتَهه یعنی موردِ اطمینان و وثوق، یعنی بسیار منطقی، مورد قبول، مقبول. نزاع یعنی درگیری. درست است؟

اگر ما با من‌ذهنی حرف بزنیم، حتماً دچار جنگ و جدایی خواهیم شد. بالاخره ما انسان‌ها باید با هم به اتحاد برسیم که بتوانیم بقا داشته باشیم، وگرنه می‌زنیم همدیگر را می‌کشیم.

«گفت هر یک‌تان»، اگر با من‌ذهنی جداجدا حرف بزنید، شما را از هم جدا می‌کند و سبب جنگ می‌شود. اما اگر ما در ذهن خاموش باشیم، او از طریق ما حرف بزند، «ما کمان و تیراندازش خداست»، دراین‌صورت ما به اتفاق می‌رسیم.

پس ما به‌عنوان من‌ذهنی باید خاموش باشیم، «آنصِتوا» تا زبان ما او بشود، تا زبان ما خداوند بشود. و حتی اگر با من‌ذهنی ما توافق می‌کنیم، این توافق خیلی منطقی است با ذهن، مقبول است، اما در اثر سبب نزاع و تفرقه خواهد شد. یعنی اگر با من‌ذهنی شما قرارداد ببندید، این قرارداد را نمی‌توانید حفظ کنید. درست است؟

و این‌ها در این شکل‌ها کاملاً نشان می‌دهد. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] اگر مرکز ما همانیده باشد، برای همین است که حتی زن و شوهر نمی‌توانند جنگ نکنند، فراق نداشته باشند. در جمع هم ما نمی‌توانیم با هم توافق داشته باشیم و اتفاق داشته باشیم، مگر از جنس زندگی بشویم، مگر مرکز ما عدم بشود. پس ما باید نسبت به ذهن خاموش باشیم. فضا را باز کنیم تا زندگی از طریق ما حرف بزند، تا زبان ما او باشد، با هم حرف می‌زنیم، در عمل زبان ما باید زندگی باشد، هر لحظه با فضاگشایی حرف می‌زنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]. و اگر در من‌ذهنی حرف‌های ما بسیار منطقی باشد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، سخن ما بسیار مقبول باشد، ولی وقتی اجرا می‌شود، سبب نزاع و تفرقه خواهد شد. مهم است این سه بیت برای ایجاد اتحاد بین انسان‌ها.

اما ببینیم اگر شما واقعاً تصمیم بگیرید که فضا را باز کنید و عزم دین بکنید با کوشش زیاد چه می‌شود. می‌گوید ابلیس شما را تهدید می‌کند.

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد

دیو بانگت برزند اندر نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶)

که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی

که اسیر رنج و درویشی شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)



غوی: گمراه

بینوا گردی، ز یاران و ابری خوار گردی و پشیمانی خوری (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۸)

واپسیدن: جدا کردن، قطع کردن، بریدن
خوار گردیدن: حقیر و پست به نظر آمدن، بی‌ارزش و بی‌قدر

غوی یعنی گمراه. خب اگر تو فضاگشایی کنی طبق این شکل‌ها [شکل ۲ (دایره عدم)]، بخواهی فضاگشایی کنی، واقعاً بگویی الآن من فهمیدم باید مثل عاجزها نایستم، باید کاری بکنم، حواسم روی خودم باشد، در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنم، با کسی کاری ندارم، فقط روی خودم کار می‌کنم، اما دیو باز هم شما را به وسیله من ذهنی خودتان رها نمی‌کند.

اگر تو اراده کنی که فضا را باز کنی و به خداوند تبدیل بشوی با کوشش زیاد، این من‌ذهنی در درون بانگ می‌زند، درون تو، مرکز تو، که نرو آن‌سو، نرو به‌سوی خداوند، نرو به‌سوی فضاگشایی، بترس ای گمراه که دچار رنج و بینوایی خواهی شد. بینوا می‌شوی، دوستان می‌روند، تمام پولت از دست می‌رود، تو باید همین‌طوری دروغ بگویی و دروغین باشی، هرچه بیشتر بهتر، بیا با اصول من کار کن، من‌ذهنی می‌گوید. «بینوا گردی»، یارانت می‌روند تنها می‌مانی، دلیل می‌شوی، پشیمان خواهی شد. درست است؟

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین واگریزی در ضلالت از یقین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۹)

لعین: ملعون، لعنت‌شده، نفرین‌شده
ضلالت: گمراهی

تو از ترس صدای این من‌ذهنی خودت که در درون می‌گوید نرو آن‌سو، نرو به فضای گشوده‌شده فرار می‌کنی، کجا؟ به ضلالت، به گمراهی. گمراهی کجا است؟ همین‌جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، همین توی فضای ذهن همانیده. حالا از همین فضای گشوده‌شده [شکل ۲ (دایره عدم)] فضا را می‌بندیم، دوباره پناه می‌بریم به‌سوی تاریکی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، درحالی‌که این فضای گشوده‌شده [شکل ۲ (دایره عدم)] یقین بود. شما ببینید در این فرایند افتاده‌اید؟ هیچ‌کس نیست که این‌طوری نشده باشد وگرنه فضا باز شده بود. درست است؟



چون نیابد صورت، آید در خیال تا کشاند آن خیالت در و بال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۴۰)

و بال: سختی، عذاب، بدبختی

درست است؟

یک سگ است، و در هزاران می رود هر که در وی رفت، او او می شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۸)

هر که سَر دت کرد، می دان کاو در اوست دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۹)

«چون نیابد صورت» یعنی به صورت آدم نتواند بیاید، آید در خیال تو، در فکر تو، آن خیالت تا کشاند در و بال یا «تا کشاند آن خیالت در و بال». یعنی فکرهای بد می کنید، فکرهای ترسناک می کنید، اگر من از دوستانم جدا بشوم چه می شود؟! ولی مطمئن باشید که کسانی خواهند بود به عنوان من ذهنی شما را سرد کنند و اگر شما آنها را راه ندهید، حتماً بدانید که در خیال تو می آید به وسیله من ذهنی خودت، خیالاتی به شما القا می کند که می گوید که این کار درست نیست من می کنم، فضا را باز می کنم تنها می مانم، خوار می شوم! اینها را می دانید شما؟ نترسید.

دوباره بیت غزل «چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم»، تنها باید بمانید شما، از تنهایی نباید بترسید، «یار تنها ماندگان را دم به دم می خواندیم». شما باید اول بتوانید تنها بمانید، بگویید اشکالی ندارد من می خواهم تنها بمانم. مطمئن باشید تنها هم نمی مانید، ولی دیو درون ما را می ترساند. و این بیت:

اندیشه ات جایی رود و آنگه تو را آنجا کشد ز اندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو، پیشانه شو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۱)

پیشانه: پیشین، پیشرو

درست است؟ این را گفتیم. وقتی یاران قلبی داریم و همانندگی های ما پیش ما هستند، برحسب اینها فکر می کنیم، بله؟ ببینید برحسب اینها فکر می کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی ها)]، اینها ما را می کشند دنبالشان، هر جا



به اصطلاح فکر ما می‌رود ما هم به عنوان امتداد خداوند می‌رویم آن‌جا. «جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند»، اگر این خیالات پیشوای ما باشند ما دنبال آن‌ها می‌رویم، ما به عنوان آلت. ولی به عنوان آلت اگر متوجه بشویم ما از جنس زندگی هستیم و فضا را باز کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، در این صورت از اندیشه می‌گذریم مثل خداوند، در این‌جا «قضا» یعنی خداوند و قضاوت او، پیشانه می‌شویم. یعنی شما دارید فکر می‌کنید، نه به اصطلاح فکر شما را می‌کشد. و همین‌طور:

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی ز آن‌که بنا حاکم آمد بر بنا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۸)

بنا: ساختمان

بنابراین شما حاکم اندیشه هستید. اگر همانندگی‌ها در مرکزتان باشند شما محکوم اندیشه هستید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، ولی اگر فضا را باز کنید شما حاکم اندیشه هستید [شکل ۲ (دایره عدم)]. اندیشه را درست می‌کنید، حادث است دوپاره می‌کنید، دنبالش نمی‌روید، اندیشه دیگر درست می‌کنید، اندیشه دیگر درست می‌کنید. ولی الآن در گرداب ذهن ما محکوم اندیشه‌ها هستیم، اندیشه‌ها می‌آیند ما را اسیر می‌کنند، از فکری به فکر دیگر بی‌اختیار می‌پریم. پس حاکم اندیشه هستم، محکوم اندیشه نیستم، برای این‌که من بنا هستم به عنوان امتداد خدا و بر بنا کردن یعنی چسباندن اندیشه‌ها و درست کردن اندیشه‌ها من بنا هستم، من سازنده هستم، نه اندیشه من را می‌سازد، من اندیشه‌ها را می‌سازم همین‌طور با فضای گشوده‌شده. و این سه بیت هم که دائماً می‌خوانیم بسیار بسیار مهم است:

در حقیقت هر عدو داروی توست کیمیا و نافع و دلجوی توست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

عدو: دشمن

کیمیا: اکسیر، ماده‌ای فرضی که به گمان قدما فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می‌کند.
دلجو: غم‌خوار، تسلی‌دهنده دل

که ازو اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خلا: خلأ، خلوت، خلوتگاه
استعانت: یاری خواستن، یاری، کمک



در حقیقت دوستان دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

عدو: دشمن. خلا یعنی خلوت، خلوتگاه، فضای گشوده شده. استعانت یعنی یاری خواستن، یاری، کمک. درست است؟ در حقیقت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هر اتفاق بد، هر همانیدگی، هر دردی که می‌آید داروی من است، چرا؟ برای این‌که من فضا را باز می‌کنم در اطرافش [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌گریزم به این فضای گشوده شده که اسمش خلا است. و در این‌جا استعانت می‌جویم، کمک می‌گیرم از لطف خداوند. در حقیقت دوستان من، دوستان قلبی من، دشمن من هستند. چرا؟ این‌ها می‌آیند به مرکز من، من را مشغول می‌کنند و از حضرت که این فضای گشوده شده است دور می‌کنند، من را به خودشان مشغول می‌کنند و از این فضای گشوده شده که حضرت است یعنی بارگاه خداوند است، پیش خداوند است، دور می‌کنند. درست است؟

پس بنابراین ذهنتان می‌گوید این دشمن است، این اتفاق بدی است، شما می‌گویید نه این معلم من است، فضا را باز می‌کنید در این لحظه حواستان به خودتان است، در خانه هستید پیغام زندگی را می‌گیرید. پیغام زندگی با این اتفاق می‌آید، فضا را باز می‌کنید در اطراف این چالش و کمک می‌گیرید از فضای گشوده شده، یعنی از خود زندگی یا خداوند، نه از یاران قلبی. و می‌دانید که این یاران قلبی این مسئله را به وجود آوردند و این ادامه دارد برای این‌که هنوز شما فکر می‌کنید این غرض‌ها و همانیدگی‌ها واقعاً یار شما هستند. نه آقا! این‌ها شما را به مجاز بردند، به خرافات بردند، به پندار کمال بردند، از صنع و شادی زندگی محروم کردند، از خدا شما را جدا کردند. گفت من بت پرست بودم فکر می‌کردم بت شکن هستم! به همه ضرر می‌رساندم، مثل خار به پای خودم هم فرو می‌رفتم، بت پرست بودم، فکر می‌کردم بت شکن هستم و برایش پندار کمال هم داشتم. این صحبت‌ها در مورد شما صدق می‌کند؟ هم‌اکنون برای بیداری است.

تو را هر آن‌که بی‌آزرد، شیخ و واعظِ توسست که نیست مهر جهان را چو نقش آبِ قرار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

واعظ: پنددهنده، راهنما، هدایت‌گر

هر انسانی که تو را آزرده بکند برنجاند، هر واقعه‌ای که شما را برنجاند، معلم تو او است. چه می‌گوید؟ می‌گوید این جهان، این چیزهایی که گذاشته‌ای در مرکزت که ذهنت نشان می‌دهد، جزو جهان است، این‌ها مانند نقش آب که می‌ریزی توی کاسه شکل آن را می‌گیرد، این مهرشان قرار ندارد، مهر هیچ یار ذهنی قرار ندارد، یعنی ثابت



نیست، ادامه ندارد. هیچ چیزی شما را دوست ندارد غیر از خداوند، نه تنها دوست ندارد دشمن شما است، برای این که بیاید مرکزت بیچاره می کند شما را.

پس این دشمنان را شما به مرکز راه نمی دهید، یار اصلی را راه می دهید. و هر اتفاق بد دوست شما است، چرا؟ در اطرافش فضا باز می کنید می روید پیش زندگی و از لطف او کمک می گیرید نه از یار. پس ما تا حالا فهمیده ایم در اثر کمک گرفتن از این یاران تقلبی که ندادند و این ها از بین رفتند، ما افتاده ایم توی این گرداب. «چون فدای بی وفایان می شوی؟»، آیا ما باید فدای بی وفایان بشویم؟ «از گمان بد، بدان سو می روی». بله؟

[شکل ۱ (دایره همانندگی ها)] این ها همه بی وفایان هستند و بالاخره ما را آزرده می کنند. «تو را هر آن که بیازرد، شیخ و واعظ توست». گاهی اوقات بی وفایان ما را آزرده می کنند بفهمیم که این ها وفا ندارند، ولی ما نمی فهمیم می افتیم دوباره به گرداب، واکنش نشان می دهیم، می گوئیم بدشانس هستیم ما. نه، این ها بی وفایان هستند. مهر جهان، مهر چیزی که ذهن نشان می دهد وفا ندارد، پس بنابراین فضا را باز کن برو پیش زندگی [شکل ۲ (دایره عدم)].

هرچه اندیشی، پذیرای فناست آن که در اندیشه ناید، آن خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

پس هر چیزی که به فکرت بیاید این از جنس نقطه چین است [شکل ۱ (دایره همانندگی ها)]، یار تقلبی است، خدا نمی تواند باشد. اگر راجع به چیزی می توانید فکر کنید، تجسم کنید، خدا نمی تواند باشد، بلکه خدا از طریق این فضاگشایی و مرکز عدم پیش شما می آید [شکل ۲ (دایره عدم)]، که آن را نمی توانی با ذهن تجسم کنی.

پس هرچه تجسم می کنی، می پرستی، بت پرستی است. فقط فضاگشایی و یکی شدن با زندگی می تواند ما را به خدا وصل کند. و اگر شما با ذهنتان یک چیزی تجسم می کنید و آن را می پرستید بگوئید این خدا است، شما دارید شرک می کنید، کفر می کنید و نمی تواند خدا باشد. هرچه در اندیشه می آید فناپذیر است، خدا نمی تواند باشد. فضا را باز می کنید با او یکی می شوید. فضا خودش باز می شود اگر از این یاران تقلبی ناامید بشوید.

نیستم اومیدوار از هیچ سو
و آن کرم می گویدم: لا تَیَاسُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)

لا تَیَاسُوا: نومید مشوید.



از هیچ سویی، نه از سوی پول، نه، این‌ها همه سو هستند دیگر، هر فکری یک سو است، یک جهت است، «نیستم اومیدوار از هیچ سو». شما اگر ناامید بشوید از این یاران قلبی که هر کدام یک سو هستند، پول یک سو است، پدر و مادر یک سو است، فرزند یک سو است، خانه یک سو است، نمی‌دانم مقام یک سو است، باورها سوهای مختلف هستند، همین‌طور دردها سو هستند این‌ها. یواش‌یواش آدم از این‌ها ناامید می‌شود. اگر ناامید بشوید فضا خودش باز می‌شود.

اگر شما فعالانه از سوها زندگی نخواهید یار اصلی می‌آید. شما سوها را رها نمی‌کنید، خیلی‌ها دردها را چسبیده‌اند، مثل رنجش، مثل خشم، مثل ترس، مثل حسادت. غلط است، جلوی شما را گرفته‌است.

یارکان پنج‌روزه یافتی رو ز یاران کهن برتافتی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲)

یارکان: دوستان حقیر و کوچک

«یارکان پنج‌روزه» همین، یاران ما همین نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] هستند، غرض‌ها هستند. شما چسبیده‌اید به یاران پنج‌روزه؟ از خودتان بپرسید. و از «یاران کهن»، کهن‌ترین یار همین خود زندگی است، خداوند است [شکل ۲ دایره عدم]، رو برگردانده‌اید؟ خودتان جواب بدهید. یاران دیگر ما کسانی هستند که مثل مولانا به زندگی زنده شده‌اند.

پس ما یاران قلبی داریم. یاران قلبی تمام چیزهایی است که ذهنمان نشان می‌دهد به‌علاوه همه من‌های ذهنی. هیچ من‌ذهنی‌ای نمی‌تواند یار ما باشد. اما آن‌هایی که به زندگی زنده شدند مثل مولانا آن‌ها می‌توانند یار ما بشوند، می‌بینید چقدر کمک می‌کنند به ما. هر کسی که به زندگی زنده شده می‌تواند یار ما بشود. هر کسی که هنوز در من‌ذهنی است، پر از درد است، درد حمل می‌کند، درد پخش می‌کند، این همانیدگی‌ها را یار می‌داند، از جنس خار است، از جنس خوی بد است، ملول است، این نمی‌تواند به ما کمک کند. شما پس با این ابیات خودتان را بسنجید.

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی



هر جهتی رفتید، جهت پول، جهت چه می‌دانم همانندگی با بدن‌تان، هر چیز دیگر، این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، به شما بلا داد، هی رفتید جلو می‌بینید که به درد منجر می‌شود. شما با همسران همانیده بشوید می‌کشد به دعوا، جدایی، ایرادگیری. درست است؟ بلا می‌دهد تا به شما بگوید که تو بیا به بی‌جهت [شکل ۲ (دایره عدم)] فضا را باز کن، به من وصل بشو. وقتی به او وصل می‌شویم بی‌جهت می‌شویم، دیگر از سو زندگی نمی‌خواهیم، خود زندگی می‌شویم. همین‌طور این سه بیت بسیار مهم:

صورتی را چون به دل ره می‌دهند از ندامت آخرش ده می‌دهند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

ندامت: پشیمانی
ده می‌دهند: ابراز حس انزجار و نفرت می‌کنند.

توبه می‌آرند هم پروانه‌وار باز نسیان می‌گشایشان سوی کار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۵)

نسیان: فراموشی

همچو پروانه ز دور آن نار را نور دید و بست آن سو بار را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۶)

نار: آتش، در این‌جا به معنی خوشی‌های من‌ذهنی یا همانندگی و دردهای آن است.

این واژه نسیان یعنی فراموشی خداوند که در ذهن ما از جنس جسم می‌شویم دیگر آن جنس یادمان می‌رود، ولی هنوز از آن جنس هستیم اسمش نسیان است. انسان‌ها وقتی مرکزشان جسم می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این نقطه‌چین‌ها یا غرض‌ها صورت هستند، هر چیزی که ذهن تجسم می‌تواند بکند و می‌آید مرکز شما صورت است. صورت را وقتی انسان‌ها به دلشان راه می‌دهند، آخرسر پشیمان می‌شوند و منزجر می‌شوند. «ده می‌دهند» همین‌طور که بارها گفتیم در ترکی این‌طوری ده دادن یعنی منزجر شدن، احساس انزجار کردن، تنفر کردن.

پس صورت را وقتی انسان‌ها به مرکزشان راه می‌دهند، این قانون است، دست آخر از آن منزجر خواهید شد. اگر شما ازدواج می‌کنید، صورت همسران را به مرکزتان نیاورید، آخرسر از او متنفر خواهید شد. نه این‌که همسران بد است، شما صورتش را آوردید به مرکزتان.



می‌گوید توبه می‌کنند اما مثل پروانه. درست است؟ پروانه دیدید می‌رود یک ذره بالش می‌سوزد توی آتش، برمی‌گردد می‌گوید دیگر نمی‌روم، ولی از دور آتش را روشنایی می‌بیند. ما هم در همانندگی یک لذتی می‌بینیم، یک زندگی می‌بینیم، برای این‌که خدا را فراموش کردیم، به‌جای این‌که شادی و صنع و لطف را از او بگیریم می‌آییم از این همانندگی‌ها می‌خواهیم.

«توبه می‌آرند هم» مثل پروانه، اما همین‌طور که پروانه یادش می‌رود که الآن پرش سوخت، دوباره برمی‌گردد خودش را به آتش می‌زند، ما هم آن نسیان سبب می‌شود که برگردیم دوباره چیزها را بیاوریم مرکزمان. و مانند پروانه از دور آن آتش را «نور دید و بست آن سو بار را» یعنی رفت به آن طرف. شما چه؟

شما هی توبه می‌کنید که چیزها را به مرکز نمی‌آورم، انسان‌ها را به مرکز نمی‌آورم، دوباره یک انسان دیگر را می‌آورید، دوباره یک چیز دیگر را می‌آورید، چون به‌نظر، این آتش است، به‌نظر نور می‌آید، به‌نظر زندگی می‌آید، نیست. پس بنابراین فضا را باز کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضاگشایی و تعظیم دوی نسیان است، فراموشی خداوند است. در گرداب، مردم خداوند را فراموش کردند. شما از خودتان بپرسید آیا مرکز پر از همانیده است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]؟ اگر هست شما خدا را فراموش کردید. خداوند زیر این‌ها، این همانندگی‌ها پنهان است. و همین‌طور:

گرچه نسیان لابد و ناچار بود در سبب ورزیدن او مختار بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۳)

نسیان: فراموشی
لابد: بدون چاره

که تهاؤن کرد در تعظیم‌ها تا که نسیان زاد یا سهو و خطا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۴)

تهاؤن: سستی، سهل‌انگاری
نسیان: فراموشی

لابد: بدون چاره. تهاؤن: سستی، سهل‌انگاری. می‌گوید که نسیان، ما وقتی می‌آییم از آن طرف همانیده می‌شویم، این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] همانیده می‌شویم، نسیان لابد و ناچار است. ما برای مدت کوتاهی بله فراموش می‌کنیم خداوند را و اصل خودمان را، اما همیشه این اختیار سبب ورزیدن در ما هست [شکل ۲ (دایره عدم)]، در



انسان، در شما یعنی. یعنی شما چه جوری سبب سازی بکنید. آیا در این لحظه فضا را باز می کنید خودتان را به دست زندگی می سپارید، زندگی را می آورید مرکزتان؟ یا نه، می روید توی ذهن سبب سازی می کنید، از یک نقطه چینی به نقطه چین دیگر پناه می برید؟

اما اگر سستی بکنید در فضاگشایی یا تسلیم، «که تهاؤن کرد در تعظیمها»، در سجده کردن یعنی، ببینید اینها همه یک معنی دارد، چه بگویید فضاگشایی، چه بگویید تسلیم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که همان تعظیم است. سجده هم همین است. فضاگشایی هم همین است. فضاگشایی یعنی چه؟ یعنی شما الآن خداوند را مهم تر از اتفاقی که ذهن نشان می دهد می دانید، پس اتفاق را بازی می دانید، فضاگشایی را جدی می دانید. فضاگشایی صد درصد مهم است، ولی اتفاق، ظاهرش که نشان می دهد ذهن، اصلاً مهم نیست برای من، فضاگشایی مهم است، چون از آن فضای گشوده شده است که راه حل و خرد می آید، آن فضای گشوده شده است که هر لحظه در کار جدید است، راه حل را دارد، این فضای بسته که راه حل ندارد که.

پس بنابراین شما سستی نکنید در فضاگشایی یا تعظیم یا تسلیم. اگر سستی بکنید، کامل فضاگشایی نکنید یا پاک باز نباشید نسیان می آید و سهو و خطا، یعنی فراموشی خداوند و سهو و خطاهای دنبال آن که دیگر اصلاً بی شمار است. درست است؟

فراموشی خداوند لابد و ناچار است. لابد یعنی بدون چاره. چون می آییم همانیده می شویم یادمان می رود، ما کودک هستیم همانیده می شویم باید بشویم، اما باید بدانیم ده دوازده سالمان شد ما در سبب سازی و سبب ورزی مختار هستیم، همیشه این اختیار را داریم. الآن شما اختیار دارید در سبب سازی، بروید سبب سازی های بیهوده من ذهنی بکنید یا یک سبب سازی عمده بکنید بگویید نه من، آن سبب سازی بود می گفت که «چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم»، این سبب سازی خوب است می گوید «چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم»، با چون شروع شده، «یار تنها ماندگان را دم به دم می خواندیم». اگر یاران قلبی را رها کنیم و فضا را باز کنیم و تنها بتوانیم بمانیم، آن موقع خواهیم دید که یار اصلی را می شناسیم و دم به دم یار اصلی را به زندگی مان می خوانیم که آن یار اصلی زندگی یا خداوند است.

پس شما در سبب سازی دائماً مختار هستید. مختار یعنی اختیار دارید، توانایی انتخاب دارید. و سستی نکنید در فضاگشایی یا تسلیم. لحظه به لحظه شما باید تسلیم بشوید یا فضاگشایی کنید تا این نسیان زاده نشود و به شما مسلط نشود. مهم است این دو بیت.



اندرون هر حدیث او شر است صد هزاران سحر در وی مضمَر است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۱)

حدیث: سخن
مُضمَر: پنهان

این طوری که مرکز پر از همانیده است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، هر چه بگویند، هر موضوعی را بحث کند، به بدی ختم می‌شود و هزاران جور دیدن بر حسب همانیدگی‌ها در او هست. دیدن بر حسب همانیدگی‌ها همان سحر است، ما کز می‌بینیم فکر می‌کنیم راست می‌بینیم و پشت سرهم این کژی‌بینی‌ها در ما اتفاق می‌افتد. چاره‌اش فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] و درک این است که این من‌ذهنی اگر بماند هر چه بگویند شر به پا خواهد شد. و این کژی‌بین است، بدبین است، من حواسم نمی‌تواند باشد که کژی‌بینی من‌ذهنی را درست کنم، باید فضا را باز کنم و زندگی را بیاورم به مرکز.

کار عارف راست، کاو نه احوَل است چشم او بر کشت‌های اوّل است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

عارف راست: متعلق به عارف است، مخصوص عارف است.
أحوَل: لوچ، دوبین

شما باید ببینید که مثل عارف چشمتان به کشت اولیه است. وقتی از آن‌ور می‌آمدیم خداوند بی‌نهایت و ابدیت خود را در ما کشته، ما هم آمدیم من‌ذهنی درست کردیم و کشت‌های ثانویه که همین همانیدگی‌های ما است کشته‌ایم. شما عارف بشوید حواستان به کشت اول باشد، نه به کشت‌های ثانویه یعنی همانیدگی‌ها.

پس این همانیدگی‌ها و نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] کشت‌های ثانویه هستند. شما به‌عنوان عارف [شکل ۲ (دایره عدم)] یا هر عارفی، مولانا می‌بینید حواسش به کشت اول است، حافظ حواسش به کشت اول است. یک کسی که به زندگی زنده شده کاری به شما ندارد که ظاهراً چه کار می‌کنید، کار غلط می‌کنید، درست، حواسش به این است که شما به آن زندگی که می‌خواهد بی‌نهایت بشود در شما، آلت شما، قلقلکش بیاید، ارتعاش کند، حواسش به آن است. هیچ وقت نمی‌آید بگوید دیروز چرا بلند حرف زدی، من که گفتم این را عمل نکردید. از این حرف‌ها نمی‌زند، حواسش به آن زندگی است عارف، نمی‌رنجد از شما. ممکن است تند بشود ولی از شما نمی‌رنجد.



«کار عارف راست، کاو نه آخول است»، دوبین نیست، یعنی در ذهن نیست، حواسش به فضای گشوده شده خودش و می‌خواهد در شما فضا گشوده بشود. چشم او بر کشت اول است. بر کشت اول است یعنی می‌خواهد فضا را باز کنید. برای همین می‌گوید که هر کسی که ایمان می‌آورد، انسان‌ها را به صبر و به خداوند توصیه می‌کند. به خداوند توصیه می‌کند یعنی چه؟ یعنی کاری می‌کند که فضا در او باز بشود. و هر کسی هم صبر نه عجله، صبر نه تحمل من‌ذهنی، صبر فقط مال فضای گشوده شده است. هر کسی انسان‌ها را به صبر توصیه می‌کند، خودش را هم به صبر توصیه می‌کند، این آدم عارف است، حواسش به کشت اول است.

پس شما اگر فضا را در درون باز کنید، هی فضا را باز کنید دم‌به‌دم، عارف هستید و حواستان به کشت اول است. اگر فضا را ببندید حواستان به کشت‌های ثانویه است که می‌شود این حالت [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]، باید حواستان به کشت اول باشد [شکل ۲ (دایره عدم)]. این بیت‌ها را خواندم و شما باید حفظ باشید:

یک سگ است، و در هزاران می‌رود

هرکه در وی رفت، او او می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۸)

هر که سَرَدَت کرد، می‌دان کاو در اوست

دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۹)

چون نیابد صورت، آید در خیال

تا کشاند آن خیالت در و بال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۴۰)

وَبال: سختی، عذاب، بدبختی

یک سگ است، یک هشیاری هست، هشیاری جسمی که پر از درد است، هشیاری شیطانی. ابلیس نماینده‌اش من‌ذهنی است در ما، یک هشیاری خطرناک است در هزاران آدم، در میلیون‌ها آدم می‌رود و هر کسی که در معرض این سگ قرار می‌گیرد از جنس ابلیس می‌شود.

می‌گوید هر کسی که تو را سرد می‌کند در مورد فضاگشایی و تبدیل شدن و آوردن خداوند به مرکز و می‌کشاند شما را به ذهن، می‌دان که آن ابلیس در او است، و دیو به صورت من‌ذهنی زیر پوستش قایم شده. می‌گوید اگر صورت پیدا نکند پیش شما بفرستد شما را گول بزند، شما را سرد کند، به صورت فکر می‌آید در خیالتان.



یک دفعه می‌بینید که فکر مثلاً سی سال پیش که فلانی به من فحش داده یادم افتاد. آخر این الآن چرا یادم افتاد؟ یک عده‌ای می‌گویند به ما در ده سالگی، نمی‌دانم پانزده سالگی این اتفاق افتاده، مثلاً تجاوز شده. خب شده که شده، شده، آن موقع شده، الآن چرا فکرش می‌آید شما را اذیت می‌کند؟ دیو دارد این کار را می‌کند، دیو این خیال را می‌آورد. شما از جنس زندگی هستید، از جنس آلت هستید که آسیب‌ناپذیر هستید، از جنس خدا هستید.

مهم نیست که گذشته ما را کتک زدند، نمی‌دانم چه شده، تمام شده رفته. شما آسیب ندیدید، این فکر می‌آید شما را اذیت می‌کند، «چون نیابد صورت، آید در» خیال شما، تا آن خیال شما را در بدبختی، و بال یعنی بدبختی بکشاند. نگذارید بیاید، نگذارید این فکر و خیالات ابلیسی بیاید به سرتان، به مرکزتان. هر کسی هم آمد گفت به شما وای این اتفاق افتاده، بدانید درمان‌کننده ژاژ است. هر کسی شما را می‌برد به گذشته بدانید که درمان‌کننده ژاژ است. باید برویم آن‌جا زندگی کنیم و فلان. نه، دارد زندگی شما را تلف می‌کند.

توجه کنید مولانا دارد می‌گوید که چه برای آینده چه برای گذشته، شما اگر با من ذهنی انتخاب کردید این درست در نمی‌آید، نه در آینده درست خواهد آمد، نه در گذشته. شعرهایش را خواندیم. باید فضا گشوده بشود انتخاب با این فضای گشوده شده بشود. اولی ژاژ است، اولی دُرد است، اولی سودا است مولانا می‌گوید، فکر من ذهنی است، ساخته شده به وسیله من ذهنی است، این شما را به دردسر می‌اندازد.

هر فکری که از من ذهنی شما می‌آید، یا از من ذهنی شما می‌آید، شما را در بدبختی خواهد کشاند. هر فکری که از فضای گشوده شده از صُنع به وسیله خداوند الآن تولید می‌شود، شما را نجات می‌دهد. پس شما فضا را باز کنید، [شکل ۲ (دایره عدم)] فضا را باز کنید. این هشیاری جسمی [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)] که ناشی از گذشتن ما از این همانیگی‌ها است، درواقع یک جور هشیاری است، یک سگ است در هزاران انسان می‌رود، هزاران انسان می‌توانند خودشان خودشان را بدبخت کنند، دیگران را هم بدبخت کنند.

و حواستان جمع باشد، می‌گوید اگر کسی را، انسانی را پیدا نکند، یک جوری به فکر شما نفوذ می‌کند و آن فکر ول نمی‌کند شما را. وقتی فکر لَق آمد فضا را باز کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] اطرافش، بگویید این فکر لَق است، این مال گذشته است، این اتفاق گذشته است، این انتخابی بود که من با ذهنم کردم و عواقبش را هم دیدم، تمام شد رفت.



یادمان باشد هر لحظه ما فرصت یادگیری داریم. شما گفتیم دیگر، باید این سؤال را بکنید، به جای این سؤالات بی نهایت سؤال مردم مطرح می کنند، نمی دانم بعد از مُردن چه می شود؟ نمی دانم بعد از این ذهن چه جوری تشکیل شده؟ من چه کار کنم؟ فقط یک سؤال، «من الآن چه یاد می گیرم؟»

الآن یک اتفاقی می افتد، من فضا را باز می کنم، خداوند می خواهد چیزی را به من نشان بدهد، می خواهد من یک چیزی یاد بگیرم، آن چیست؟ من کدام همانندگی را شناسایی می کنم؟ من فضا باز می کنم یا نه؟ من الآن صنع دارم یا نه؟ من الآن فکر جدید می سازم یا نه؟ اگر دیدید فکرهای قدیمی را دارید تکرار می کنید، بدانید که در ذهن هستید. من چه یاد می گیرم؟

نیست غم گر دیر بی او مانده ای دیرگیر و سخت گیرش خوانده ای

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۳۲)

خواندن: در این جا به معنی پنداشتن، خیال کردن و تصور کردن است.

دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش یک دمت غایب ندارد حضرتش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۳۳)

درست است؟ اگر من ذهنی در شما ادامه داشته [شکل ۱ دایره همانندگی ها] و بدون او مانده اید، خیلی دیر شده، غمی نیست. درست است که شما گفتید آخر چرا به من کمک نمی کند؟ من هی سعیم را می کنم، نمی دانم فضا باز کردم، این همه مولانا خواندم، تو می گویی دیرگیر و سخت گیر است. می گوید رحمت او دیر می گیرد، دیر می گیرد چرا؟ ما همه همانندگی ها را از مرکزمان بیرون نمی کنیم.

ما شناسایی نمی کنیم چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم. ما تنها نمی مانیم، ما فتح باب نمی کنیم، فضاگشایی نمی کنیم. «دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش» یعنی آن لطف ایزدی دیر می آید و سخت است، این طوری نیست که آسان باشد بگویید با دو سه روز کار بیاید. چرا؟ برای این که شما مشغول شناسایی همانندگی ها و انداختن آنها نیستید، لحظه به لحظه حواستان به خودتان نیست که بگویید من چه یاد می گیرم، حواستان به دیگران است.

ببینید چقدر انرژی ما تلف می شود سر تمرکز روی دیگران، عوض کردن دیگران، ایرادگیری دیگران، انتقاد دیگران، چقدر انرژی تلف می شود در دنیا که ما از همدیگر ایراد می گیریم که او! دنیا را خراب کردیم ما با این کار.



هیچ کس نیست به ما بیاید بگوید آقا خانم به جای انتقاد چرا روی خودت کار نمی کنی آخر؟ چرا خودت را درست نمی کنی؟ این که تو می فرستی بیرون این دُرد است، این مواد ذهنی است. انتقاد بدترین نوعش است، تو چرا ایراد می گیری؟! چرا نمی آیی حرف با صُنع بزنی؟ نه؟ من حرف مولانا را دارم می گویم. در نتیجه در اثر اِتلاف وقت و انرژی «دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش» او رحمت دارد، ولی ما این قدر کار نمی کنیم یا درست کار نمی کنیم که رحمتش ما را بگیرد.

و شاید این جا جایش باشد خدمت شما عرض کنم که شما اگر این برنامه را می بینید، این برنامه جامع است به خاطر ابیات مولانا، ما به اندازه کافی بیت مولانا را این جا می خوانیم. شما دیگر برنامه دیگری نبینید. شما مولانا را می خوانید دیگر دنبال بزرگان دیگر نروید، اگر احتیاج به تغییر و تبدیل دارید، یا حالتان بد است، همین دانش کافی است. شما تمرکزتان را رقیق نکنید، می خواهم حافظ بخوانم، فردوسی بخوانم، عطار بخوانم، این را بخوانم، آن را بخوانم. بعد این کلاس بروم آن کلاس، آن کلاس بروم. خب از این ها همه جمع می شوند بالاخره یک چیزی تَهش می ماند. نه، این غلط است.

شما بیایید برنامه گنج حضور را چندین بار ببینید، همین برنامه ۱۰۴۵ و ۱۰۴۴ را چندین بار ببینید، بیت هایش را بنویسید، بیت ها را تکرار کنید، تکرار کنید تا معنا روشن بشود. بنابراین قانون جبران را انجام بدهید، قانون جبران معنوی. به اندازه کافی ابیات را تکرار کنید تا این گرداب کُند بشود. شما گرداب را محکم نچرخانید، بروید این کلاس، بروید آن کلاس بروید آن کلاس، فایده ندارد این. به حرف های بنده حقیر هم کمی توجه کنید، من اصرار نمی کنم یک راه خاصی را انتخاب کنید، ولی تمرکزتان را رقیق نکنید.

شما فقط اگر مولانا بخوانید زبانش را خوب یاد می گیرید، به اندازه کافی بیت تکرار می کنید و به جای این که بروید کلاس های مختلف، بیایید این ها را تنها بشوید، مهم است تنها بشوید. مرتب ما این را می گوئیم توی این غزل هم هست، «چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم» شما باید تنها باشید، تنها و تنها بنشینید با خودتان فکر کنید، خب من در چه موقعیتی از زندگی ام هستم؟ من می خواهم تنها روی خودم کار کنم. نه حتماً باید کلاس باشد، کلاس هم بروم، یک کلاس، بعد تنها این ابیات را تکرار کنم، تکرار کنم ببینم معنی این ها چیست، چه را در من نشان می دهند؟ تمرکز فقط روی خودم است، چه عیبی در خودم پیدا می کنم؟ من می خواهم عیب های خودم را خودم پیدا کنم رفع کنم. کسی عیب من را رفع نمی کند و زندگی هم در این لحظه یک چیزی را می خواهد به من یاد بدهد، من باید یاد بگیرم.



پس بنابراین قانون جبران معنوی را، قانون تنها ماندن را، بیت‌ها را تکرار کردن به مقیاس وسیع را انجام بدهید، انجام بدهید. تمرکزتان را رقیق نکنید روی خودتان، فقط مولانا بخوانید، با برنامه پیش بروید. اگر اوایل کار است نروید خودتان مثنوی را از اول بخوانید، این کار نمی‌کند. شما ممکن است با من‌ذهنی‌تان به برنامه گوش بدهید، بعد موفق نشوید، بگویید مولانا کار نمی‌کند. این عادت من‌ذهنی است که خودش را پندار کمال دارد و می‌داند می‌گوید من بلام.

نه، شما بیایید برنامه را چندین بار گوش کنید، قلم و کاغذ بردارید بیت‌های مهم را بنویسید، تنها باشید یار تنهاماندگان را پیدا کنید، تنها باشید بگویید من چه‌جوری خودم باید خودم را درست کنم؟ بیت‌ها را بخوانید، هی بیت‌ها را بخوانید تنها باشید، تنها بیت‌ها را بخوانید، خواهید دید که به‌وسیله این بیت‌ها مولانا عیب‌های شما را نشان می‌دهد. پیدا کردید درست کنید، درست کنید، درست کنید.

به کسی هم نگویید که من عیب پیدا کردم، درست کردم، این خودنمایی است، این دیده شدن است. به‌تدریج مولانا به شما یاد خواهد داد، اگر تمرکز کنید که انواع و اقسام دیده شدن داریم ما، این من‌ذهنی موزیانه به‌صورت‌های مختلف می‌خواهد دیده بشود، شما دیده نشوید. بیت‌ها به شما یاد می‌دهند، من نمی‌توانم یاد بدهم، بیت‌ها به شما یاد می‌دهند، بیت‌ها را تنها تکرار کنید. رسیدیم به غزل دوباره:

**چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
یارِ تنهاماندگان را دم‌به‌دم می‌خواندیم**

**جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند
ما خیال یار خود را پیش خود بنشانیدیم**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶)

دیگر معنی‌اش را فهمیدیم. این یارانِ قلبی ما به‌صورت غرض، به‌صورت همانندگی در مرکز ما آمده بودند و ما این سبب‌سازی را یاد گرفتیم که همه این همانندگی‌ها را، همه یاران ما باید بروند. ما هم گفتیم همه‌مان در یک کشتی هستیم، همه‌مان هشیاری جسمی داریم، یک‌جور هستیم، باید به هم کمک کنیم. این «ما» که می‌گوید یعنی ما باید به هم کمک کنیم، ما انسان‌ها.



و متنها به تنهایی تنها ماندیم، یعنی همه باید به تنهایی، به نمایندگی از طرف خودش تنها بماند، بتواند تنها بماند، بتواند تنها این ابیات را بخواند، تنها روی خودش تمرکز کند بدون کمک دیگران، بعد آن موقع می بیند «یار تنها ماندگان» که خداوند است، را دم به دم دارد به سوی خودش می خواند با فضاگشایی.

و این اگر شما عملاً، نه به طور تئوری و ذهنی، زندگی را یار خودتان نمی دانید، حتماً چیزهای ذهنی را یار خودتان کرده اید. «جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند» این ها خیال بودند، این ها عینی نبودند، به ما هیچ کمکی نکردند، دلمان باز نشد، دلمان گرفت و ما را گول زدند. برحسب این ها دیدیم دچار سحرشان شدیم، کژی بینی شان شدیم. این ها بی وفا بودند، وفا نکردند. ولی یک چیزی یاد گرفتیم، یک نفر فقط وفا دارد، آن هم زندگی است یا خداوند است.

«جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند»، درضمن این هم توجه کردم که این ها دائماً پیشوای من بودند، برای این که برحسب این ها می دیدم، دنبال این ها می رفتم، در سواها می رفتم، دنبال مثلاً پول یک سو بود، ملک یک سو بود، بدنم یک سو بود، در آن جا زندگی می کردم. از هر جهتی مرا بلا داد، «تا باز کشد به بی جهات»، پس بنابراین همه خیال بودند رفتند، آن موقع ما خیال یار خود را جلوی خودمان گذاشتیم، هم در مرکزمان نشانیدیم، هم دنبال آن راه افتادیم، دیگر دنبال این همانندگی ها نرفتیم. بیت بعدی می گوید:

ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می زدیم

ساعتی زیر درختش می افشاندیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶)

ساعت یعنی لحظه ای. یک لحظه چون فضا باز شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] جوی مهرش بر دل ما ریخت. یک لحظه از جوی مهر زندگی آب به دل ما ریخت، پس می فهمیم که زندگی فقط جوی مهر دارد. خداوند خشم ندارد، انتقام جو نیست، فقط جوی مهر و زیبایی و لطف دارد. این که به ما گفتند خداوند این طور است، آن طور است، نه.

ما با انباشته کردن مرکز خود [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] نمی گذاریم جوی مهرش بر دل ما بریزد. اگر فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] جوی مهرش بر دل شما بریزد، جوی مهرش، جوی خردش، جوی حس امنیتش، جوی عقلش، جوی هدایتش، جوی قدرتش بریزد، که این ها با شکر و پرهیز همراه است، صبر و پرهیز همراه است، در عین حال نشان می دهد که شما فهمیده اید این آفلین دوست شما نیستند، و بنابراین جوی مهر او، هشیاری ایزدی به مرکز شما می ریزد، لحظه بعد زیر درخت او میوه ها را می چینید.



فضا را باز می‌کنید، جوی مهرش بر دل شما می‌ریزد، «جَفَّ الْقَلَمُ» این‌که مرکز شما در بیرون منعکس می‌شود، یک‌دفعه می‌بینید میوه‌های خوشمزه در بیرون هست، نتایج کارتان بی‌درد است، رابطه‌تان با همسران درست می‌شود، با بچه‌تان درست می‌شود، با مردم درست می‌شود، بیزینستان (کسب و کار: business) رونق پیدا می‌کند، دلتان پاک می‌شود، بدنتان سالم می‌شود. میوه‌ها این‌ها هستند دیگر. اگر جوی مهر او بر مرکز شما بریزد، لحظه بعد میوه‌های خوب می‌چینید. نریزد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شما باعث می‌شوید، میوه‌های بد می‌دهد.

چه کسی باعث می‌شود جوی مهرش نریزد؟ شما، برای این‌که دوستان قلبی را در مرکزتان گذاشتید. حالا این دوست‌های قلبی خوب هستند که قهرش می‌ریزد؟ «که لَفَى خُسْرَم ز قَهْرَت دَم‌به‌دَم»، هر لحظه به خودم آسیب می‌زنم، «سخت‌تر افشردم در شرّ قَدَم»، این خوب است؟ اصرار کنید در شرّ؟ نه.

پس فضا گشوده می‌شود، تا جوی مهرش نیاید شما نمی‌توانید در بیرون میوه‌های خوب بچینید. تقصیر همسر ما، تقصیر بچه ما، تقصیر دوست ما، تقصیر فامیل ما نیست، مرکز ما خراب است.

یک لحظه شما فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از جوی مهر خداوند، از جوی عشق خداوند، لطف خداوند، حمایت خداوند بر دل شما آب بریزد و همان لحظه می‌بینید که در بیرون میوه‌های خوشمزه شبیه روابط خوب، شبیه رونق بیزینس شما، سلامتی جسم شما به‌دست آمد. درست است؟ مهم است.

شما می‌دانید هیجاناتی شبیه خشم، ترس، رنجش، کینه، در گذشته بودن، خبط نسبت به گذشته، چرا این انتخاب را کردم؟ چرا این اشتباه را کردم؟ این‌ها مرکز شما را انباشته می‌کند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، شما از جوی مهرش استفاده نمی‌توانید بکنید. «کارِ او کُنْ فیکُون است نه موقوفِ علل»، درست است؟

دائماً دَمِش زندگی، دمیدن زندگی به مرکز شما لازم است. بنابراین «موقوفِ علل» نیست، سبب‌سازی ذهنی نیست، کار او، او می‌گوید «بشو و می‌شود. بشو و می‌شود.» پس این روابط با «بشو و می‌شود» درست می‌شود، در صورتی‌که مرکز شما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عدم باشد.

تا مرکز شما خداوند نباشد، عدم نباشد، جوی مهرش نمی‌ریزد، در نتیجه بیرون هم شما میوه خوب نمی‌توانید بچینید. این‌که میوه‌ها همه تلخ هستند و بد هستند و خرابند در بیرون، این‌که بدن ما سالم نیست، این‌که رابطه من با بچه‌ام خوب نیست، به‌خاطر این است که مرکز عدم نیست، از جوی مهرش چیزی نمی‌ریزد، ولی قهرش نصیب من می‌شود.



تمام محصولات بیرونی ما را درمان‌های ژاژ درست کرده، این مواد ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که می‌رود به بیرون. مواد ذهنی، ژاژ، خادع درد است. این مرکز درد به وجود می‌آورد، ولی تفسیر درمان‌کننده ژاژ هم باز هم واکنش است، باز هم ترس است، باز هم خشم است، باز هم اوقات تلخی است.

پس ما نتیجه می‌گیریم هر کسی باید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خودش را درست کند، مرکزش را درست کند تا جوی مهر او بریزد، شما کاری با دیگران ندارید، شما مسئول خودتان هستید.

عرض کردم دو بیت اول را بخوانید، تنها باید بمانم، مرکز را درست کنم جوی مهرش به مرکز بریزد، من کاری به دیگران ندارم. اولاً جوی مهرش به مرکز بریزد، یکی از میوه‌های این جوی مهر همین زنده شدن به منظور آمدنم، که بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، من این را اجرا می‌کنم. اگر جوی مهرش نریزد، امکان ندارد.

مردم با فضای بسته، مرکز متقبض، درحالی‌که آفلین در مرکزشان [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است می‌خواهند به خدا برسند، هزار جور هم کوشش می‌کنند ولی به هیچ‌جا نمی‌رسند. چرا؟ فضا را باز نمی‌کنند، مرکزشان را عدم نمی‌کنند. با این آموزش باید بتوانند بکنند.

گر زنی در شاخ دستی، کی هلد؟ هر کجا پیوند سازی، بسکلد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۵)

دست در چیزی زدن: آن را گرفتن، (مجاز) به آن متوسل شدن
هلد: رها کند.
بسکلد: بشکافد، پاره کند.

پس بنابراین وقتی او می‌خواهد مرکز شما عدم بشود و خداوند بیاید مرکز شما، که می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش در شما زنده بشود، اگر شما دست بگیرید مثلاً بیرون مقامتان را، دانشتان را، هیكلتان را، در یک شاخی، او می‌گذارد؟ نه نمی‌گذارد.

به هر چیزی که پیوند بسازی به عنوان عدم، به عنوان امتداد خدا، این را می‌برد. پس بیشتر «رَبِّ الْمَنُونِها» که چیزها را از دست می‌دهیم، به خاطر این است که ما اصرار می‌کنیم وابسته بشویم، بچسبیم به یک چیزی و ول نکنیم.



بابا شما با یک انسان همانیده شدی، او رفته و شما به درد افتادی، این درد معنی‌اش چیست؟ که همانیده نشو، به شاخ دست نزن، من پاره می‌کنم. حتماً باید با درد پاره کند؟ حتماً باید سه چهار سال درد بکشیم تا یک چیزی یاد بگیریم؟

قبلاً هم گفت دیگر، گفت من به شما نصیحت کردم، نشنیده‌اید؟ این همه از طریق مولانا زندگی به ما پیغام داده، چرا نمی‌شنویم؟ شما بدانید که اگر محکم به یک انسانی بچسبید، به یک چیزی بچسبید و آن در مرکزتان باشد، به عنوان «رَبِّ الْمَنُونِ» آن از شما جدا خواهد شد. مطمئن مطمئن باشید، یا رابطه‌تان چنان خراب خواهد شد که دائماً از آن درد برخیزد. شما به تجربه قبلی‌تان نگاه کنید، زندگی گذشته‌تان نگاه کنید. این طوری نبوده؟ پس این بیت درست است. دست در چیزی زدن: آن را گرفتن، مجازاً به آن متوسل شدن. هَلَد: رها کند. بَسْکَلَد: بشکافد.

چو آبت بر جگر باشد، درخت سبز را مانی که میوه نو دهد دایم، درون دل سفر دارد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳)

وقتی فضا باز می‌کنی و آب در مرکز هست، مانند یک درخت سبز هستی که هر لحظه میوه‌های نوبی می‌دهی، هر لحظه فکر جدید، تولید جدید. هر لحظه میوه نو می‌دهد، برای این که درون زندگی، درون دل، درون خداوند سفر دارد. خداوند هم کارش هر لحظه در کار جدید است. یادمان باشد این یکی از مهمترین چیزها است.

چطور ممکن است که شما مثلاً می‌گویید من مسلمان هستم. این آیه قرآن است، می‌گوید خداوند هر لحظه در کار جدیدی است. چطور شما به باورهای کهنه و پوسیده چسبیدید؟ بله؟ «که آبت بر جگر باشد»، اگر فضا را باز کرده باشی، در جگرت آن جوی مهر زندگی جاری باشد، مانند درخت سبز هستی که میوه نو می‌دهی، نه میوه کهنه، نه افکار پوسیده، نه راه‌حل‌های قدیمی که کار نمی‌کند، برای این که در درون دل اصلی سفر دارد، یعنی به خداوند سفر دارد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



ساعتی می‌کرد بر ما شکر و گوهر نثار ساعتی از شکر او ما مگس می‌راندیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶)

بنابراین وقتی ما فضا را باز کردیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و آب مهر او گفت از جوی مهرش آب بر مرکز ما ریخت، ما در بیرون از درخت زندگی میوه می‌چینیم، بیرون ما میوه می‌دهد. پس می‌گوید یک لحظه «بر ما شکر و گوهر نثار» می‌کرد، گوهر همین فضای گشوده است، شکر آثار بیرونی آن است، انعکاس بیرونی آن است. یک لحظه وقتی فضا گشوده شد، بر ما شکر و گوهر نثار می‌کرد. لحظه بعد می‌گوید ما از شکر او مگس را می‌راندیم، مگس من‌ذهنی ما است و من‌های ذهنی.

توجه کنید اگر شما فضا را باز کنید، این‌که فضای باز شده گوهر است، انعکاس‌اش در بیرون شکر و شیرینی و میوه‌های خوب است، اگر واقعاً به‌وجود بیاید و این من‌ذهنی شما [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بخواهد از آن سوءاستفاده کند، چون این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها هنوز در ما ممکن است وجود داشته باشد. مولانا یک خطر بزرگی را در این‌جا به ما دارد گوشزد می‌کند که اگر این نقطه‌چین‌ها یا بعضی از آن‌ها هست، شما بیایید مگس من‌ذهنی خود و دیگران را از این دستاوردهای معنوی برانید.

مثلاً وقتی فضا گشوده شد، شما یک خرده پیشرفت کردید و مردم به شما رو آوردند، آیا شما می‌خواهید مثلاً یکی از همانیدگی‌ها، پولتان را زیاد کنید؟ می‌توانید از آن سوءاستفاده کنید؟ حالا من‌ذهنی می‌گوید من محرومم بیایم حالا از این جریان یک سوءاستفاده‌ای بکنم، حالا که مردم مرا قبول دارند قدرتم را زیاد کنم، پولم را زیاد کنم، نمی‌دانم اینم را زیاد کنم. یعنی آیا از این دست‌آورد شما اجازه می‌دهید من‌ذهنی غصب کند این دست‌آورد را و به نفع خودش سوءاستفاده کند برای زیاد کردن همانیدگی‌ها؟ می‌خواهید این کار را بکنید؟ فلج می‌شوید.

اگر یک لحظه او به شما گوهر و شکر می‌دهد برای این‌که جوی مهرش جاری است، شما باید قدر «جوی مهر» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را بدانید، وگرنه اگر من‌ذهنی بیاید بگوید شما آدم محرومی هستی، حالا که امکان پیش آمده بیا این چیز را که از آن محروم هستی، الان وقتش است، نه.

اتفاقاً اطراف آن فضا باز کن، پرهیز کن وگرنه نمی‌توانی جلو بروی. «ساعتی می‌کرد بر ما شکر و گوهر نثار» ساعت یعنی این لحظه، از شکر او در بیرون مردم هم حمله می‌کنند، نه بگذار مردم زیر پا له کنند، هر تأییدی و توجهی، هر دنباله‌روی، هر نقشی که مردم به شما می‌دهند چیست؟ خطرناک است.



شما استادید، شما رهبرید، ما مُریدیم، شما مرادید. این‌ها یعنی چه؟ این‌ها یعنی زهرمار. ساعتی از شکر او، هم مگس خودمان را، هم مگس‌های من‌ذهنی دیگران را می‌رانندیم. اگر شکر بیرون ریخت، اگر دیدید شکر شما را مردم نمی‌بینند، اصلاً پنهان کنید.

من‌ذهنی می‌خواهد دیده بشود. یک خرده حال شما خوب باشد ممکن است جار بزند آی مردم حال من این‌قدر خوب شده، دائماً می‌خندم، دائماً شادم. چه لزومی به این کار است؟ این همین تکنیک‌های مهم دیده شدن است. شما به‌وسیله دست‌آورد معنوی نباید دیده بشوید. دیده بشوید یعنی من‌ذهنی، مگس من‌ذهنی از آن سوءاستفاده کرده، دیگر تمام شد، همه را می‌خورند. توجه می‌کنید؟ مهم است.

ساعتی می‌کرد بر ما شکر و گوهر نثار
ساعتی از شکر او ما مگس می‌رانندیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶)

آن شعر هم همیشه بخوانید.

دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

شما علل من‌ذهنی را نیاورید به این شکر و گوهر و لطف خداوند و این‌ها، علل من‌ذهنی. علل من‌ذهنی را بیاورید می‌گوید خب ما قرار بود از فلان کس جلو بزنیم، حالا ایشان این‌قدر پول دارد ما نداریم، این آخر که درست نیست.

نگذار ببرد به مقایسه، این فضای گشوده‌شده، دست‌آورد معنوی شما که قابل مقایسه نیست. اگر ضعیف هستی پنهان کن. و خطرناک‌ترینش دیده شدن به‌وسیله مگس‌ها است. خب شما اگر یک مقدار شیرینی داشته باشید بگذارید یخچال یک جایی قایم کنید، مگس نمی‌تواند پیدا کند که. درست است؟ ولی ببر بگذار توی حیاط، هزار جور خطر چیزش می‌کند. مگس‌ها می‌آیند، پشه‌ها می‌آیند، کلاغ‌ها می‌آیند، همه چیز، همه می‌آیند خرابش می‌کنند. فکر کنم معنا مشخص شد.



بر هر چه امیدست، کی گیرد او دست؟

بر شکل عصا آید و آن مار دوسر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

شما توجه کنید بیت خیلی مهم است، در این لحظه، اگر با من ذهنی به چیزی امیدوار هستید، توجه می‌کنید؟ نگاه کنید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این‌جا این نقطه‌چین‌ها مرکز ما هست. اگر توی ذهن به یکی از این‌ها، به چندتا از این‌ها امیدوارید، یعنی با من ذهنی می‌خواهید فکر کنید عمل کنید، این دست شما را نخواهد گرفت. این به شکل عصا می‌آید، عصا همین ذهن است، ولی «مارِ دو سر» است. مارِ دو سر است یعنی چه؟ یعنی اگر خیلی خوب بشود نیش می‌زند، خیلی بد هم بشود نیش می‌زند.

شما با من ذهنی پیش می‌روید پولتان زیاد بشود همه‌چیزتان زیاد بشود، یک‌دفعه می‌بینید یک آدم عصیانگری شدید و خودخواه و خودتان سبب سقوط خودتان می‌شوید، بیچاره می‌شوید، تنها می‌مانید، گرفتار می‌شوید، خیلی خوب بشود برحسب آن همانیدگی.

خیلی بد بشود شروع می‌کنید شکایت، ناله، وای بیچاره شدم، بدبخت شدم، مسئله آمده. هر دو سرش می‌زند، بد و خوبش. هم خیلی خوب بشود، هم خیلی بد بشود. پس شما باید از این ذهن بیاید بیرون، با مواد ذهنی فکر نکنید چاره‌اندیشی نکنید.

چون خیال او درآمد، بر درش دربان شدیم

چون خیال او برون شد، ما در این درماندیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶)

وقتی خیالش درآمد، یعنی مستقر شد «خیال او درآمد» مستقر شد در مرکز ما، ما هم که جلویمان، پیش خودمان بنشانیدیم گفتیم تو دیگر ما را رهبری کن، درست است؟ یعنی این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چون «خیال او درآمد»، ما دنبال او راه افتادیم. قبلاً دنبال این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بودیم.

«بر درش دربان» هستیم، دربان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هستیم. اولاً دربان مگس‌ها هستیم که به مرکز ما دسترسی پیدا نکنند، ما را نکشند به این ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. بر درش دربان شدیم یعنی این مطالب را، همین که الان می‌گفتم، به کسی که آماده نیست نمی‌گوییم. من ذهنی که مولانا را مسخره می‌کند، لزومی دارد ما برویم شعر مولانا برایش بخوانیم؟ نه، لزومی ندارد.



لزومی دارد برای خودمان بخوانیم. پس بر در خداوند دربان هستیم، دربان هستیم برای این که این مطلب به دست ناهلش نرسد. دربان هستیم که در باز بشود، یعنی باز باشد برای ما، تو را ببینیم. درست است؟ وقتی خیال او بیرون می شود، یعنی این حالت [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، مرکز ما دوباره همانیده می شود، ما متوجه می شویم که !! ما در کار زندگی ماندیم.

شما جوی مهرش می آمد، هر لحظه میوه خوب در بیرون می چیدید و مواظب مگس ها هم بودید. اگر مواظب مگس ها نباشید خیالش بیرون می رود، بعد متوجه می شوید دیگر میوه رفت، میوه های بد می دهید، دیگر شاد نیستید، دیگر صنّع ندارید، پس در این کار درماندید.

و در این کار درماندید، مولانا درست مثل این که دارد می گوید، چون خیال او برون شد ما در این «در» ماندیم، یعنی متوجه می شوید که این در را نباید ترک می کردید. بلافاصله برمی گردید دوباره به این «در» یعنی فضا را باز می کنید.

پس درمانده می شویم، از درماندگی می فهمیم که این در را بی خود ترک کردیم، دنبال مگس ها رفتیم. مگس ها ما را تحریک کردند، من ذهنی ما دستاورد ما را زیر پا له کرد، خورد، غصب کرد این هشیاری ما را که داشت شکوفا می شد، برای به دست آوردن یکی از این نقطه چین ها همه چیز خراب شد. سقوط کردم، درمانده شدم. پس درمانده شدم، اگر می بینید درمانده دارید می شوید، ضعیف دارید می شوید، دوباره باید برگردید.

«چون خیال او برون شد، ما در این درماندیم»، هم این که درماندیم، رفتیم در این «در» ماندیم. فهمیدید که از این «در» نباید تکان بخورید، یعنی همراهش باید فضاگشایی بکنید. درست است؟

**زآن جرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

چرا: حقوق، مستمری
نقصان: کمی، کاستی، زیان

**پس بداند که خطایی رفته است
که سمن زار رضا آشفته است**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

سمن زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سمن روید.



وقتی فضا باز است، میوه‌های خوب در بیرون می‌چینید، مهر جوی او می‌آید.

دَم او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

دَم او با فضاگشایی همیشه می‌آید، «کُنْ فکان» کارش را می‌کند، شما سبب‌سازیِ ذهنی را رها کردید، درست است؟ چه هست؟ آن غذای روح می‌آید. ولی وقتی نقصان بشود یک‌دفعه بایستد، شادی از بین برود، صُنْع از بین برود، شما می‌فهمید و جان شما باید لرزان بشود که اِ اِ رفت. ما دربان بودیم، الآن افتادیم به درماندگی. پس می‌فهمید شما خطا کرده‌اید، مگس من‌ذهنی شما به شما حمله کرده. برای این‌که یاسمن‌زار رضا آشفته شده، شما دیگر از رضایت آمده‌اید بیرون، از رضا در این لحظه، شُکر، تسلیم، رضا، این‌ها رفت. درست است؟ پس این دو بیت را، پس بنابراین اگر شما دارد کارتان پیش می‌رود فضا را باز می‌کنید، حواستان روی خودتان است، یک‌دفعه دیدید حالتان خراب شد، اوضاع خراب شد بدانید که اشتباه کردید. گذاشته‌اید یک من‌ذهنی به شما حمله کند یا من‌ذهنی خودتان به شما حمله کرده. خطا کردید، برگردید خطا را درست کنید تا یاسمن‌زار رضا درست بشود. درست است؟ و این چند بیت را بخوانید:

چون جفا آری، فرستد گوشمال تا ز نقصان واروی سوی کمال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأذیب
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

چون تو وردی ترک کردی در رَوش بر تو قَبْضی آید از رنج و تَبْش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹)

ورد: دعا، خواندن چیزی به دفعات، در این‌جا یعنی فضاگشایی
وَرْد: گل
رَوش: سلوک
تَبْش: گرمی، حرارت



آن ادب کردن بُود، یعنی: مکن هیچ تحویلی از آن عهد کهن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰)

تحویل: تغییر و تبدیل، دگرگونی
تحویلی مکن: تغییر نده، مجازاً سرپیچی مکن.

این چند بیت را بخوانید. معنی‌اش این است که وقتی درماندید یعنی یک جسم آمده مرکزتان. شما تا حالا وفا می‌کردید یعنی از جنس زندگی بودید با فضاگشایی، الآن یک چیزی را آوردید جفا می‌کنید، یعنی وفا نمی‌کنید، درنتیجه او گوشمال می‌فرستد، حالتان را خراب می‌کند تا از این نقصان ذهن، که آدم می‌رود به‌سوی نقصان دائماً، به‌سوی من‌ذهنی بزرگتر، برگردی فضا را باز کنی سوی کمال بروی.

کمال یعنی رفته‌رفته از جنس خداوند شدن و اگر شما «وردی» را، که ورد همیشه فضاگشایی است، در زندگی لحظه‌به‌لحظه باید فضاگشایی کنی، اگر نکردی یک‌دفعه منقبض می‌شوی، قبضی می‌آید از «رنج و تبش»، می‌بینید که دلتان گرفت، درد آمد. این یعنی چه؟ یعنی خداوند می‌گوید من تو را دارم ادب می‌کنم، این کار را نکن «هیچ تحویلی از آن عهد کهن»، عهد کهن یعنی کهنه، این بود که تو گفتی از جنس من هستی، مرکزت باید من باشم، عدم باشد، ولی الآن تبدیل شدی مرکزت را جسم کردی. هیچ موقع این کار را نکن.

پس ادب کردن خداوند معنی‌اش این است که از آن عهد کهن که عهد آلت است، ما گفتیم ما از جنس تو هستیم، از آن هیچ عدولی مکن حتی یک لحظه. ولی توجه کن که همیشه مرکز ما جسم است. پس این همه گوش ما را کشیده، متوجه نشدیم. خودش توضیح می‌دهد، خب این ابیات را می‌دانید. گوشمال یعنی گوشمالی، تنبیه. وارفتن: برگشتن. ورد: دعا، خواندن چیزی، در این‌جا به‌معنی فضاگشایی است. ورد: گل، اگر ورد بخوانیم. ورد یعنی دعا، روش، سلوک. خود زندگی یک سلوک است. تبش: گرمی، حرارت، در این‌جا درد است درواقع، درد است یا حرارت گرمای درد است. تحویل: تغییر. تحویلی مکن: تغییری مده.

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود این که دل‌گیری‌ست، پاگیری شود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۱)

قبض: گرفتگی، دلتنگی
دل‌گیر: ناراحت‌کننده و آزاردهنده
پاگیر: مایه دردسر، باعث گرفتاری شدن



رنج معقول شود محسوس و فاش تا نگیری این اشارت را به لاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۲)

به لاش گرفتن: به هیچ شمردن، پشیزی ارزش قائل نشدن

توجه کنید این ابیات را من مرتب تکرار می‌کنم برای این‌که شما هم تکرار بکنید. شما این‌قدر ادامه ندهید که خداوند گوش ما را بکشد که مرکز را جسم نکن، ما هی جسم کنیم، جسم کنیم، جسم کنیم، فضا را هم باز نکنیم تا این قبض که یک دلگیری بود، پاگیر بشود و زنجیری بشود به اعضای بدن ما، گرفتار بشویم در این، نتوانیم تکان بخوریم.

و این «رنج معقول» داشت، یعنی اگر مرکز ما بیاید یک چیزی و فضا باز کنید، اول، دوم، سوم، از ابتدا خیلی راحت است این، رنج معقول است، قابل تحمل است، ولی اگر «محسوس و فاش» بشود، یعنی ما خیلی مقاومت کردیم، خیلی منتظر شدیم، خیلی سهل‌انگاری کردیم، «رنج معقول شود محسوس و فاش»، یک‌دفعه می‌بینی مریضی گرفتیم که درست نمی‌شود دیگر، افتادیم به هشیاری بد، هشیاری ما نمی‌آید بالا، معتاد به چیزها شدیم.

رنج معقول، رنج منطقی، رنج قابل تحمل، اگر محسوس و فاش بشود، یعنی ما زیاده‌روی کردیم در شرّ. چرا این‌طوری می‌شود؟ تا این اشارات زندگی را بی‌اهمیت تلقی نکنی، «تا نگیری این اشارت را به لاش»، شما اگر حواستان به خودتان باشد، دلتان گرفت می‌فهمید که اشکال دارید، اشکال هم همیشه «جسم کردن مرکز» است.

به لاش گرفتن یعنی به هیچ شمردن. ما معمولاً هشدارهای زندگی یا خداوند را پشیزی ارزش قائل نیستیم. حتی ما می‌گوییم، علت این‌که با من ذهنی این‌قدر حرف می‌زنیم، می‌گوییم «أَنْصِتُوا» را رعایت نمی‌کنیم، به‌خاطر این‌که فاش نمی‌گوییم، ولی می‌گوییم این‌همه ناله و شکایت یعنی چه؟ خداوند اداره کردن ما را بلد نیست ما باید اداره کنیم. چرا این اتفاق نیفتاد؟ چرا فلانی فوت کرد؟ چرا این بلا سر من آمد؟ بابا این آمده یک چیزی یاد بگیری، «چرا» ندارد که. برای این‌که یاد نمی‌گیری، شما هیچ «چرا» نپرسید، فضا را باز کنید، باز کنید و یاد بگیرید خودتان را درست کنید.

ببینید چه اشتباهاتی کرده‌اید، آن اشتباهات را درست کنید، آن اشتباهات را درست کنید همه‌چیز درست می‌شود. و این چند بیت که هر کسی خاصیت‌های ذهنی و هنرهای ذهنی را ارائه کند و با این‌ها بلند بشود، این آدم درواقع زنجیر هنرهای خودش را گردنش می‌اندازد.



هر یکی خاصیت خود را نمود

آن هنرها جمله بدبختی فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

آن هنرها گردن ما را ببست

ز آن مناصب سرنگون ساریم و پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مَنَاصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

آن هنر فی جیدنا حَبْلٌ مَسَدٌ

روز مُردن نیست ز آن فن ها مدد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

پس هر کدام از ما به صورت من ذهنی، هنر خودمان را با ذهن نشان می دهیم که از جنس دُرد است، ما این کار را بلدیم، آی مردم ما را ببینید. و این هنرهای ذهنی که برحسب آن ها بلند می شویم برای دیده شدن، همه ما را بدبخت می کند. این هنرها که با آن ها همانیده می شویم با ذهن، مثل زنجیری است در گردن ما و از این موقعیت ها و مناصب سرنگون سار می شویم، مشخص است.

«آن هنر فی جیدنا حَبْلٌ مَسَدٌ»، این هنری که به وسیله ذهن درست شده و با آن همانیده هستیم مانند طنابی است در گردن ما، بله این آیه قرآن است می دانیم، بارها گفتیم. «روز مُردن نیست ز آن فن ها مدد»، این نه مردن برحسب من ذهنی کمک می کند، نه موقع مردن. موقع مردن می گوئیم آقا ما همان من ذهنی هستیم که بودیم، الآن به عنوان من ذهنی می میریم. خب برای چه آمده بودیم پس؟ خب آمده بودیم این چیزها را جمع کنیم با آن ها همانیده بشویم به مردم پُر بدهیم. خب آن روز می فهمیم که این کار بی فایده بوده، در روز مردن از این فن ها نمی توانیم مدد بگیریم.

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

«لیف خرما»، همین زنجیر همانیدگی است که هر کسی همانیده می شود به گردنش بسته می شود و کشیده می شود. ما با زنجیرهای مختلف به دنیا وصل هستیم، به گردنمان خودمان انداختیم، باید این زنجیرها را قیچی کنیم،



هر لحظه خداوند اتفاقی به وجود می‌آورد که یکی از این‌ها را به ما نشان می‌دهد، منتهی ما چون سهل‌انگاری کردیم در این کار، نسیان زیاد داشتیم، با درد نشان می‌دهد، ورد را فراموش کردیم. چون تو وردی فراموش کنی در این صورت رنجی از تیش و درد می‌آید و این ادب کردن خداوند است، «یعنی: مکن»، «هیچ تحویلی از آن عهد کهن»، همین الآن خواندیم.

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

فقط یک «خوش‌حواس» است که فضا را باز می‌کند و خداوند را در این شب دنیا می‌بیند، «جز همان خاصیت آن خوش‌حواس» که در شب سلطان را می‌تواند بشناسد.

آیا در این شب دنیا شما فضا را باز می‌کنید سلطان را یعنی خداوند را بشناسید؟ همه آن هنرهای ذهنی که با آن‌ها همانیده بودیم آدرس غلط به ما داد، فقط یک چشم درست می‌دید، آن کسی که فضاگشا بود و مرکز را عدم کرده بود و خداوند را در شب دنیا می‌دید.

بله اجازه بدهید یک مطلبی را بخوانیم که مربوط است به «ابراهیم آدهم» و منظور از این قصه این است که اگر شما فضا را باز کنید این فضاگشایی بی‌انتهای باشد، تمام به اصطلاح هشیاری‌های این دنیا، تمام اجسام این دنیا که هشیاری ایزدی در تویشان است حتماً، این‌ها با شما همکاری می‌کنند و اگر شما فضا را ببندید منقبض بشوید، هشیاری‌های دنیا با شما همکاری نمی‌کنند. توجه می‌کنید؟

پس اگر زندگی شما فلج شده، گرفتار شدید و می‌بینید که آدم‌ها مثلاً با شما همکاری نمی‌کنند، همه کارشکنی می‌کنند بدانید که منقبض در مرکز هستید.

جان چو افزون شد، گذشت از انتها شد مطیعش جان جمله چیزها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۳)



مرغ و ماهی و، پری و، آدمی زآنکه او بیش است و، ایشان در کمی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۴)

ماهیان، سوزن‌گر دلّش شوند سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۵)

سوزن‌گر: آن‌که سوزن را می‌سازد.

درست است؟ سوزن‌گر: آن‌که سوزن را می‌سازد. چه می‌گوید؟ می‌گوید اگر شما فضاگشایی کنید، فضای درونتان بی‌انتها بشود، یعنی خیلی باز بشود، جمله جان‌های چیزها در بیرون مطیع شما می‌شوند.

آدم‌های دیگر، حالا نباتات، جمادات، هر چیزی با شما شروع می‌کند به همکاری کردن، به شما کمک می‌کند. برعکسش هم درست است، یعنی مرکز شما متقبض باشد پُر از همانیدگی باشد، این جان‌های بیرونی با شما همکاری نمی‌کنند. این همان شعر حافظ هم است که می‌گوید راز می‌فروش این است که اگر، ایشان البته نمی‌گوید فضا را باز کنید، می‌گوید اگر سخت گیرد سخت می‌گردد جهان، یا سخت می‌گیرد «جهان بر مردمان سخت‌کوش»

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می‌فروش گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت می‌گردد جهان بر مردمان سخت‌کوش (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۸۶)

مردمانی که سخت می‌گیرند، در مرکزشان سخت‌گیر هستند، چیزها را گذاشتند در مرکزشان، در نتیجه جهان برایشان سخت می‌شود، برای این‌که جهان همکاری نمی‌کند. ولی وقتی سخت نگیری، وقتی فضا در درون باز بشود، در بیرون جهان به شما سخت نمی‌گیرد، برای این‌که در جهان همه‌چیز از جنس خداوند است، وقتی شما هشیارانه به جنس خداوند زنده می‌شوید، همه بهترین امکان خودشان را به شما ارائه می‌کنند. کما این‌که در این داستان «ابراهیم آدهم» که سوزنش به دریا می‌افتد یا خودش می‌اندازد، می‌گوید سوزن من را پیدا کنید، هزاران تا ماهی سوزن طلایی را در نوکشان می‌آورند بالا.



این البته افسانه نیست، شبیه افسانه است، ولی تمثیل است، یعنی در دریای هستی همه ما ماهی هستیم، همه چیز مثل ماهی است. اگر شما به صورت فضای گشوده شده در درون، بی نهایت بشوید، همه اجزای این دنیا یک سوزن طلایی به شما ارائه می کنند، یعنی بهترین خدمتشان را به شما ارائه می کنند، می گویند ما می خواهیم به شما کمک کنیم.

جان چو افزون شد، گذشت از انتها

شد مطیعش جان جمله چیزها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۳)

اگر جان ما افزون بشود، جان چه جوری افزون می شود؟ فضا گشوده بشود و از انتها بگذرد، بی نهایت بشود، مطیعش همه جان های چیزها می شوند.

بعد مثال می زند «مرغ و ماهی و، پری و، آدمی»، یعنی همه چیز. «آدمی» یعنی حتی من های ذهنی در بیرون. «مرغ و ماهی و، پری و، آدمی»، «زآنکه او بیش است»، برای این که او دارد به زیادی می رود، به سوی جان بالا می رود، به خداوند دارد زنده می شود و آن ها در کمی هستند.

تمام موجودات دیگر غیر از انسان در محدودیت هشیاری خودشان هستند، مثلاً آهن نمی تواند غیر آهن بشود، مس هم نمی تواند. یک میمون هم نمی تواند میمون نشود، شیر هم نمی تواند، درخت هم نمی تواند درخت نشود، ولی ما به عنوان انسان می توانیم چه بشویم؟ می توانیم افزون بشویم و به او زنده بشویم و این موجودات بیرون به ما احتیاج دارند تا هشیاری خودشان را بشناسند، تا خودشان خودشان را بشناسند.

پس این ها به ما کمک می کنند، همین که به سوی خداوند برویم می گوید این ها به ما کمک می کنند. ماهیان سازنده سوزنش می شوند، «ماهیان، سوزن گر دلقش شوند»، ماهیان یعنی تمام هشیاری هایی که در دریای ایزدی هستند، در درون دریا هستند.

همه چیز یعنی، همه چیز از جنس او است و در درون او است، و سوزن که می رود رشته هم دنبالش می رود، یعنی شما که می روید آن ها مثل رشته دنبال شما می آیند که به شما کمک کنند، حالا شما هر انتخابی بکنید. درست است؟

«بقیه قصه ابراهیم قدس الله روحه بر لب آن دریا»



(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۶)

اما اجازه بدهید بقیه قصه را بخوانیم. می‌گوید:

چون نفاذ امرِ شیخ آن میر دید
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۶)

نفاذ: نفوذ کردن

گفت: اه ماهی ز پیران آگه است
شُه تنی را کاو لعین درگه است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۷)

شُه: از اصواتی که کراهت و نفرت را اظهار می‌کند. اُف

ماهیان از پیر آگه، ما بعید
ما شقی زین دولت و، ایشان سعید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۸)

شقی: بدبخت

نفاذ: نفوذ کردن. شُه: از اصواتی است که نفرت را اظهار می‌کند، اُف یعنی ببخشید می‌گوییم تُف. شقی یعنی بدبخت. همین‌طور که عرض کردم این ابراهیم آدهم کنار دریا نشسته بود امیری از آن‌جا رد می‌شد. امیر نماد ما است، ابراهیم آدهم نماد پیری مثل مولانا است، کنار دریا نشسته و دارد خرقه‌اش را می‌دوزد و این امیر به او نگاه می‌کند با تمسخر که تو یک موقعی شاه بودی، شاهی را ول کردی، یعنی با همانیدگی‌ها سروکار داشتی، آن‌ها را زیاد می‌کردی، آن‌ها را کنترل می‌کردی، حالا آمدی نشستی، آن یاران همانیدگی را رها کردی، آمدی نشستی کنار دریا خرقه حضورت را می‌دوزی. مسخره کرد، آن امیر که از آن‌جا رد می‌شد.

امیر ما هستیم، آن کسی که کنار دریا نشسته عارف است، مولانا است، حالا این‌طوری تصور کنید و وقتی مسخره کردن امیر را می‌بیند و سوزنش را می‌اندازد دریا، می‌گوید سوزن من را بیاورید و هزاران‌تا ماهی، سوزن طلایی را می‌آورند بالا، یعنی هزاران‌تا موجود با او شروع می‌کنند به همکاری، البته ایشان می‌گوید من سوزن خودم را می‌خواهم.

حالا این امیر وقتی نفوذ و تأثیر امر این پیر را می‌بیند از آمدن ماهی‌ها و آن کار یک وجدی در او به وجود می‌آید به خودش می‌گوید: اه ببین ماهی‌ها از پیر آگه هستند!



این بیت مهم است، می‌گوید ماهی، درخت، تمام هشیاری‌ها از پیر، یکی که به بی‌نهایت خدا زنده شده آگه است، فقط من که من‌ذهنی دارم آگاه نیستم من دارم این را مسخره می‌کنم!

«شُه تنی را کو لعین درگه است»، یعنی اُف، ننگ بر تنی مثل من که مورد لعنت درگاه خداوند است که من از این هشیاری بیزارم. حالا ببینیم شما از مولانا خوشتان می‌آید یا نفرین می‌کنید؟ پیر را نفرین می‌کنید! پیر را مسخره می‌کنید!

«ماهیان از پیر آگه، ما بعید»، ماهیان، تمام هشیاری‌ها که از جنس خدا هستند، از پیر که به بی‌نهایت خدا زنده است آگه است، ما دور هستیم. بعید یعنی دور. «ما شقی»، شقی یعنی بدبخت، شقی اصطلاحی است که مولانا به من‌ذهنی می‌دهد، «ما شقی زین دولت» از دولتِ پیری مثل مولانا، بدبختی می‌کشیم و آن موقع هشیاری‌های دیگر از پیر استفاده می‌کنند. آخر می‌شود آدمی مثل مولانا راه بدهد گل‌ها استفاده کنند، نمی‌دانم حیوانات استفاده کنند از این هشیاری ما من‌های ذهنی استفاده نکنیم؟! دارد این را می‌گوید.

سجده کرد و، رفت گریان و خراب

گشت دیوانه ز عشق فتح باب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۹)

فتح باب: گشوده شدن در، مراد اولین گشایش مرکز درون انسان است که خود را به‌صورت زندگی شناسایی می‌کند.

ببینید «فتح باب» این‌جا آمده. فتح باب یعنی اولین موردِ یکی شدن با خداوند. اولین موردِ فضاگشایی و رستن، یک لحظه حتی، از من‌ذهنی. فتح باب، یعنی باز شدن درِ مثل این‌که خداوند. فضای یکتایی ما را نشان می‌دهد. «سجده کرد»، الآن تعظیم کرد، یعنی این حرف‌ها را به خودش زد. آیا شما هم سجده کردید الآن؟ پشیمان شدید که فرض کن که یک عارف را مسخره می‌کردید؟ نه مسخره می‌کردیم، جدی نمی‌گرفتیم! ما جدی نگرفتیم. چند سال است مولانا آن‌جاست ما نگاه نکردیم؟ بله؟ استفاده نکردیم.

سجده کرد یعنی تعظیم کرد، فضاگشایی کرد، و رفت من‌ذهنی‌اش به هم ریخت، گریان شد، لطیف شد. یعنی آن حالتِ مسخره می‌کرد و من امیر هستم و این‌ها، مرکزش آن همانیدگی‌ها بود، آن‌ها همه به هم ریخت. دیوانه شد یعنی عقل من‌ذهنی‌اش رفت. از چه؟ از عشق باز شدن در، فتح باب. فتح باب را اول برنامه خدمتتان مفصل توضیح دادم. گشوده شدن در، مراد اولین گشایش مرکز درون انسان است که خود را به‌صورت زندگی شناسایی می‌کند، فتح باب. حالا می‌گوید:



پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی؟ در نزاع و در حسد با کیستی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۰)

ناشسته‌رو: ناپاک، ناتمیز، نادان، بی‌تجربه
نزاع: ستیزه

با دم شیری تو بازی می‌کنی بر ملایک ترکتازی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۱)

بد چه می‌گویی تو خیر محض را؟ هین ترفع کم شمر آن خفص را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۲)

ترفع: بلندی جستن، کنایه از غرور و تکبر
خفص: پست کردن، پستی

ناشسته‌رو: ناپاک، ناتمیز، ما هستیم که هنوز صورتمان را از همانیدگی‌ها نشسته‌ایم. نزاع: ستیزه. ترفع: بلندی جستن، همان که می‌گوییم دیده شدن. خفص: پستی، و ایشان می‌گویند ایراد گرفتن به بزرگان، به نظر می‌آید ما خودمان را داریم نشان می‌دهیم ولی این پستی است.

حالا، شما ببینید صورتتان را شستید از همانیدگی‌ها؟ آیا شما ترفع جست‌وجو نمی‌کنید؟ یعنی بلند شدن با کبر و غرور با من‌ذهنی که من بیشتر از مولانا می‌دانم و مثلاً از پیر بیشتر می‌دانم، از خداوند بیشتر می‌دانم، حالا هرچور شما تفسیر می‌کنید. حالا، این امیر به خودش می‌گوید، ولی مولانا دارد به ما می‌گوید:

پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی؟ در نزاع و در حسد با کیستی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۰)

ناشسته‌رو: ناپاک، ناتمیز، نادان، بی‌تجربه
نزاع: ستیزه

یعنی با پیر در حسدی، چیزی از او نمی‌گیری، ماهیان از او می‌گیرند و تو حسادت می‌کنی با من‌ذهنی به پیر. ببینید حسادت به بزرگان چقدر خطرناک است. این به‌خاطر آلوده بودن صورت ما به همانیدگی‌ها است.



پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی؟ در نزاع و در حسد با کیستی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۰)

یعنی با پیر هستی، با پیر داری دعوا می‌کنی. «با دُمِ شیری تو بازی می‌کنی»، این شیر است، این شیر خدا است درواقع. این می‌تواند ما را درست کند، می‌تواند ما را راهنمایی کند، کسی که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده.

یادمان باشد آن سه بیت اول، گفت وقتی درون ما بی‌انتهای شد، جانِ جمله چیزها با ما همکاری می‌کند. ولی عجیب است که جانِ من‌ذهنی مقاومت می‌کند، می‌خواهد صورتش را ناشسته نگه دارد، هنوز فکر می‌کند این همانیدگی‌ها دوستانش هستند، آن‌ها را نمی‌خواهد بشوید، درنتیجه اگر مولانا به ما بگوید که مرکزت را آلوده نگه ندار این‌ها را بشوی، با او دعوا دارد.

«بر ملایک تُرکتازی می‌کنی»، یعنی ملایک، مأموران زندگی می‌خواهند به تو، فرشتگان می‌خواهند پیغام برسانند، خودت را به آن‌ها نشان می‌دهی که من از شما بیشتر می‌دانم، از زندگی بیشتر می‌دانم.

«با دُمِ شیری تو بازی می‌کنی»، با دُمِ شیری تو بازی می‌کنی یعنی با پیر این بازی‌ها را می‌کنی. منظور از شیر در این‌جا پیر است. «بر ملایک تُرکتازی می‌کنی»، او از زندگی پیغام می‌گیرد، پیغام زندگی را به شما می‌دهد. و همه این‌ها برمی‌گردد که آیا ما می‌خواهیم فضا را باز کنیم و مستقیماً به زندگی وصل بشویم؟

«بَد چه می‌گویی تو خیرِ محض را؟»، این فضای گشوده شده خیرِ محض است، پیر هم همین است بی‌انتهای باز شده درونش. خیرِ محض را چرا بد می‌گویی؟ درست است که به‌وسیله من‌ذهنی تو به پیر ایراد می‌گیری و دیده می‌شوی، ولی این دیده شدن چیست؟ عینِ پستی است، به‌نظر تو بزرگی می‌آید، به‌نظر تو دیده شدن می‌آید. آیا ما باید حسادت کنیم و ایراد بگیریم به بزرگان؟ یا خودمان را با آن‌ها بسنجیم موازی کنیم؟ دومی درست است.

این تَرَفُّع و بلندی جُستن و دیده شدن نباید که پستی است یک هنری شمرده بشود. پس شما ببینید که آیا حرف‌های پیری مثل مولانا را درست قبول دارید؟ برای همین می‌گویم این بیت‌ها را تکرار کنید، بیت‌ها را تکرار کنید. تکرار بیت‌ها فکرهای شما را نظمِ زندگی می‌دهند. این فکرها کمتر به شما ضرر می‌زنند. کمتر ضرر بزنند شما کمتر دچار این گرداب تن می‌شوید، سرعت این گرداب تن پایین می‌آید.



اگر شما کمتر به خودتان ضرر بزنید، حتی به بی‌نهایت زندگی هم زنده نشوید، یک من‌ذهنی بی‌آزار می‌شوید، حداقل در این جهان راحت‌تر زندگی می‌کنید. ولی نمی‌شود شما با پیر موافقت کنید، بیت‌های مولانا را مثلاً تکرار کنید، به این برنامه گوش بدهید و این فضا باز نشود. مرتب این مراقبه و کُند کردن ذهن با خواندن ابیات مولانا اتفاق می‌افتد و سرعت این گرداب را کم می‌کند، کم می‌کند، یک دفعه گرداب می‌ایستد. دیگر نمی‌چرخید شما دور خودتان، بعد دیدید فضا باز شد. ابتدای این با باز شدن فضا بی‌انتها، گفته شد در آن سه بیت. بله؟ الآن بد را تعریف می‌کند:

**بَد چه باشد؟ مِسِّ محتاج مُهان
شیخ که بُود؟ کیمیای بی‌کران**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۳)

مُهان: خوار کرده شده، ذلیل

**مِس اگر از کیمیا قابل نَبَد
کیمیا از مِسِّ، هرگز مِس نشد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۴)

**بَد چه باشد؟ سرکشی آتش عمل
شیخ که بُود؟ عین دریای ازل**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۵)

مُهان یعنی ذلیل، خوار کرده شده. مُهان است تلفظش، با ضمه. «بَد چه باشد؟»، می‌گوید بد چیست؟ شما می‌دانید بد چیست؟ یعنی مِس، هشیاری جسمی، من‌ذهنی، من‌ذهنی‌ای که محتاج است و ذلیل است. این بد است، من‌ذهنی بد است. شیخ کیست؟ کیمیای بی‌اندازه بی‌کران.

خب، یک من‌ذهنی است که عین بدی است. شیخ کیست؟ پیر کیست؟ مولانا، کیمیای بیکران. این کیمیا باید بخورد به این مِس، این طلا بشود. اگر مِس قابل نیست، می‌گوید من نمی‌پسندم، آیا کیمیا از نپسندیدن مِس می‌آید مِس می‌شود؟ نه، ما می‌بازیم.

«مِس اگر از کیمیا قابل نَبَد»، اگر مِس می‌گوید، کسی که هشیاری ذهنی دارد، جسمی دارد، من‌ذهنی دارد، می‌گوید من نمی‌پسندم مولانا را، در این صورت مولانا می‌آید مِس می‌شود؟ نه، نمی‌شود، ما متضرر می‌شویم.



«بَد چه باشد؟» الآن می‌گوید. بد چیست؟ بد همین من‌ذهنی است که سرکش «آتش‌عمل» است. آتش‌عمل یعنی هر کاری می‌کند درد ایجاد می‌کند. «بَد چه باشد؟ سرکشی آتش‌عمل». خب، شما سرکشی آتش‌عمل هستید؟ هر کسی فضا را می‌بندد و فضا را باز نمی‌کند که زندگی از طریق او کار کند و جوی مهرش را به دلش بریزد، این بد است دیگر، بد یعنی این. شما خودتان ارزیابی کنید بگویند من سرکشم؟ عملم درد ایجاد می‌کند؟

پیر کیست؟ شیخ کیست؟ «عین دریای ازل»، عین خداوند، چون از آن جنس است. توجه کنید ما از آن جنس بوده‌ایم، می‌آییم این‌جا به محض این‌که بشناسیم که این یارانی که در دل گذاشتیم این‌ها یار نیستند، فضا باز می‌شود آن‌ها از مرکز ما پاک می‌شود، بی‌نهایت و ابدیت ما مستقر می‌شود، ما از جنس خداوند می‌شویم. شیخ شده، پیر شده، مولانا شده، عین دریای خداوند.

شما پس خودتان را ارزیابی کنید. ببینید که آیا مثلاً مولانا را می‌خوانید می‌گویید این‌جایش غلط است، این‌جا درست است، این‌جا باید این‌طوری می‌گفت، آن‌جا اشتباه کرده؟ این‌طوری می‌گویید؟ این که درست نیست که.

شما مسی هستید که محتاج کیمیا هستید. این احتیاج را باید اقرار کنید. ما احتیاج به بزرگان داریم. ما به وسیله «دُرد»، مواد ذهنی، آلوده شدیم. ما «خادع» دردی، ما درمان‌کننده ژاز هستیم، ما گرفتار شدیم گرفتاری‌های خودمان را با «درمان ژاز»، حرف‌درمانی، مواددرمانی، قرص‌درمانی، این‌ها همه به اصطلاح به درد نخور هستند. این‌ها مس بودن است.

مس محتاج کیمیا است، تا طلا بشود. هشیاری جسمی محتاج فضاگشایی، ولی اگر نمی‌تواند فضاگشایی بکند محتاج ابیات مولانا است، دانش مولانا است، دانش پیر است. مس نباید بگوید من قابل نیستم، نمی‌پسندم. اگر نمی‌پسندد قابل نیست، آن به آن‌جا نرسیده. برای همین بود گفت که تو باید دربان باشی، به کسی که قابل نیست ندهی این دانش را. مخصوصاً «بَد چه باشد؟ سرکشی آتش‌عمل»، شما ببینید این سرکشی آتش‌عمل در مورد شما مصداق دارد؟

دایم آتش را بترسانند ز آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۶)

در رخ مه، عیب‌بینی می‌کنی در بهشتی، خارچینی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۷)



گر بهشت اندر روی تو خارجو

هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۸)

دائماً آتش از آب می‌ترسد، نیست؟ آتش انسانی است که در ذهنش درد ایجاد می‌کند، آب مولانا است، بیت‌هایش آتش را خاموش می‌کند. آتش از آب می‌ترسد. شما بدانید که این درد ایجاد کردن، این‌جا گفت «بَد چه باشد؟ سرکشی آتش‌عمل»، آدم سرکش بشود ایجاد درد کند این هنر نیست. و از آب می‌ترسد، برای این‌که سرکشی و آتش‌عمل بودن را خاموش می‌کند. شما از آب نترسید، بیت‌های مولانا را بخوانید، آب را بریزید روی دردهایتان، دردهایتان را ساکت کنید. بله؟

دائم آتش، درد، از آب می‌ترسد، از آبی که از ابیات مولانا در دلتان درست می‌شود. ابیات مولانا گرداب را کُند می‌کند فضا باز می‌شود. آیا آب از التهاب یعنی آتش می‌ترسد؟ آب که از آتش نمی‌ترسد، آتش از آب می‌ترسد، چون خاموشش می‌کند.

حالا به ما می‌گوید یا آن امیر به خودش می‌گوید، مولانا به ما می‌گوید، فرق نمی‌کند. ما در رخ ماه، ما از جنس خداوند هستیم دیگر، در رخ ماه، در رخ خداوند عیب‌بینی می‌کنیم. یعنی ما هیچ ایرادی نداریم، این‌که ما همانیده شدیم و از این فضا خارج شدیم و گرفتار شدیم به این علت است که در رخ ماه که زیبا است، ماه شب چهارده، ما می‌گوییم این چیست؟ در رخ خداوند ما اگر همانیدگی‌ها را به‌وجود نیاوریم، عیب درست نکنیم، ما به‌عنوان امتداد خداوند هیچ عیبی نداریم.

ما در بهشت فضای گشوده‌شده باید باشیم. هر کسی می‌تواند در بهشت باشد، ولی با ذهنش خارجینی می‌کند، به خودش می‌گوید اگر تو به بهشت بروی، که ما هستیم، فضای گشوده‌شده بهشت خداوند است. شما منقبض می‌شوید می‌گویید من می‌خواهم خار بچینم از این بهشت، خب آن‌جا غیر از خودت خار پیدا نمی‌کنی. غیر از انسان‌های من‌ذهنی در دریای خداوند یا در بهشت خداوند که در این لحظه برقرار است، هیچ خاری نیست. این‌ها هم چون از این فضا بیرون شده‌اند گرفتار شده‌اند.

اتفاقاً در این قسمت می‌گوید، می‌گوید که بزرگان می‌گویند، خداوند می‌گوید، در این غار گفتار نیست. گفتار همین من‌ذهنی است. و گفتار همین من‌ذهنی می‌گوید من را نمی‌بینند بنابراین من را نمی‌توانند شکار کنند. ولی بعد می‌گوید که توی گفتار همین که از این فضا بیرون شده‌ای گرفتار شده‌ای. بیرون شدن یعنی گرفتار شدن.



خداوند می‌گوید من گفتار نمی‌بینم این‌جا گفتار نیست، در غار یکتایی گفتار نیست. در غار یکتایی که خار نیست خارجین هم نیست. پس چطور ما خار می‌چینیم؟! الآن می‌گوید این‌جا خار نیست غیر از خودت. پس هرچو که تو خودت می‌بینی آن‌طوری تجربه می‌کنی جهان را، بهشت را. ما می‌توانیم در بهشت باشیم، اگر به‌وسیله همانیدگی‌ها و دردهایمان خار درست نکنیم، از خودمان خار درست نکنیم. به همین دلیل آن شعرهای خار را اول برنامه خواندم، شما بروید آن‌ها را مرور کنید.

شما ببینید از آبی که به اصطلاح از خواندن ابیات مولانا به وجود می‌آید می‌ترسید؟ احتمالش خیلی زیاد است، برای این‌که کسی که فضای درد حمل می‌کند و به آن عادت کرده نمی‌خواهد این فضای درد را خاموش کند. برای همین است که شاید بعضی از شما یک در میان می‌بینید، یک ده دقیقه برنامه را می‌بینید، یک ذره حالتان خوب شد می‌گذارید می‌روید. برای این‌که حال من‌ذهنی را می‌خواهید خوب کنید، می‌خواهید خار را نگه دارید، می‌خواهید درد را نگه دارید، پخش درد را نگه دارید. نگه ندارید. خداوند فقط بهشت خلق کرده، جهنم را ما درست کردیم. جهنم همین فضای ذهن ما است.

دایم آتش را بترسانند ز آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۶)

التهاب یعنی آتش. «در رخ مه، عیب‌بینی می‌کنی». خداوند رویش روی شما است، شما صورتتان را نمی‌شوید از همانیدگی‌ها، در نتیجه آن‌ها عیب شما است. شما عیب خودتان را می‌بینی در دیگران هم عیب خودتان را، اگر عیب نداشتی در دیگران عیب نمی‌دید. «در رخ مه عیب‌بینی»، ما در رخ همدیگر هم عیب‌بینی می‌کنیم، در رخ خودمان عیب‌بینی می‌کنیم، این کار درست نیست. در بهشت خارجینی می‌کنیم، خاری وجود ندارد. خودمان می‌کاریم خودمان هم می‌چینیم. خداوند نمی‌گوید خار بچین، خار بکار.

«گر بهشت اندر روی تو خارچو»، شما می‌خواهید در این جهان گل بچینی؟ می‌خواهی مهر زندگی جوی زندگی به دلت بریزی در بیرون میوه‌های خوب بچینی؟ نه می‌خواهی بیرون خار بچینی؟ در این صورت بیا مقاومت کن، بیا آفلین را بگذار مرکزت، بیا قضاوت کن.

گر بهشت اندر روی تو خارچو هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۸)



در بهشت خداوند فقط ما خار هستیم، برای همین خار می‌بینیم همدیگر را و خودمان هم خار شدیم. خار نبودیم نه خودمان را خار می‌دیدیم نه دیگران را. تا زمانی که خودمان و دیگران را خار می‌بینیم و عیب‌جویی می‌کنیم در روی ماه، همین است که هست، جهنم باید زندگی کنیم و از آب هم بترسیم.

شما از آب نترسید، همین برنامه را گوش کنید ابیات را بخوانید. این ابیات آب زندگی را در مرکزان می‌آورند، از آب نترسید بگذارید دردهایتان را ساکت کند به‌طور کلی از شر دردها خلاص بشوید.

می‌پوشی آفتابی در گلی رخنه می‌جویی ز بدرِ کاملی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۹)

رخنه جُستن: (مجاز) نفوذ کردن

آفتابی که بتابد در جهان بهر خُفاشی کجا گردد نهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۰)

عیب‌ها از ردّ پیران عیب شد غیب‌ها از رشک پیران غیب شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۱)

رشک: در این‌جا معادل غیرت

رشک در این‌جا به معنی معادل غیرت است. خب دارد می‌گوید خداوند شبیه آفتاب است، شما هی در زیر گل‌های همانیده این‌ها را می‌پوشید، و کارِت درواقع از بدرِ کامل که خداوند می‌خواهد در دلت ظهور کند آن را می‌پوشانی. ولی طرح خداوند این است که به‌صورت آفتاب از مرکز ما طلوع کند.

«آفتابی که بتابد در جهان»، طرح این است، می‌خواهد شما را به خودش زنده کند یا در شما به خودش زنده بشود. شما هم دنبال خار می‌گردی، درد می‌گردی، گرفتاری می‌گردی. چون در درونِ هر دیدش سحر است ما کُز می‌بینیم. به‌خاطر خفاشِ من‌ذهنی ما آیا باید نهان بشود؟ انسان‌ها اگر خفاش شدند و آفتاب را دوست ندارند نمی‌خواهند بگذارند آفتاب از مرکزشان طلوع کند، آیا این آفتاب بالاخره نخواهد تابید؟

آفتابی که بتابد در جهان بهر خُفاشی کجا گردد نهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۰)



شما چرا آفتاب را پنهان می‌کنید؟ آفتاب می‌خواهد طلوع کند و به‌خاطر همین است که این‌قدر درد می‌کشیم.

عیب‌ها از ردّ پیران عیب شد غیب‌ها از رشک پیران غیب شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۱)

رشک: در این‌جا معادل غیرت

عیب‌ها به این علت عیب شده‌اند که پیران آن‌ها را رد کردند. پس هر چیزی را که پیر رد می‌کند آن عیب است، آن را شما مزیت نشمار. هزارتا عیب داریم ما که از همانندگی با چیزها می‌آید. پیر می‌گوید این‌ها را رها کن این‌ها عیب است من رد می‌کنم. شما هم بگویید عیب است بله، چشم.

و این‌که خداوند پنهان شده شما وصل نمی‌شوی به‌خاطر غیرت پیران است. امروز می‌گفت «دربان بشو». پیران آن معنا را به ما نمی‌دهند. نمی‌دهند نه این‌که نمی‌خواهند بدهند، برای این‌که ما نمی‌خواهیم بگیریم.

شما مولانا را می‌خوانید، در این گرداب تند می‌چرخید، ممکن است از نظر لغت معنی بفهمید، ولی در همین سر می‌ماند نمی‌آید به دلتان. در فهرست می‌ماند به کتاب نمی‌آید، متن کتاب را درست نمی‌توانید بکنید، چرا؟ شما رو راست نیستید با مولانا یا با خداوند، نیت و کار و عملتان می‌گوید درست نیست. این‌ها را من از زبان ایشان می‌گویم ها، من به شما نمی‌گویم.

عیب‌ها از ردّ پیران عیب شد غیب‌ها از رشک پیران غیب شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۱)

رشک: در این‌جا معادل غیرت

«رشک» یعنی در این‌جا، ببینید حسادت هم هست، در این‌جا غیرت است. غیرت یعنی قانون است، تا شما نخواهید و نیت خوبی نداشته باشید راست و راستین نشوید آن به شما داده نمی‌شود. شما واقعاً از ته دلتان این پیر مولانا را قبول دارید؟ اگر قبول دارید حرف‌هایش باید روی شما اثر بکند.

باری از دوری ز خدمت یار باش در ندامت چابک و بر کار باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۲)



تا از آن راهت نسیمی می‌رسد آب رحمت را چه بندی از حسد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۳)

شما دور هستی؟ بیا خدمت بزرگان باش، با مطالعه‌اش، با عمل کردن. در پشیمانی‌ای که من این‌همه همانیدگی را در مرکز گذاشتم پشیمانم. چابک باش، زبیل باش، تند باش، و عمل کن. و تا از راه پیر، شما بیت‌های مولانا را می‌خوانید قصه‌ها را می‌خوانید نسیمی به شما می‌رسد، و این آب رحمت از پیر می‌رسد یعنی از خداوند می‌رسد، از روی حسادت برای چه می‌بندی روی خودت؟! «تا از آن راهت نسیمی می‌رسد» از راه پیر نسیم می‌رسد، چرا نمی‌خوانی این ابیات را؟ چرا مضایقه می‌کنی؟ چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟ می‌گویند این خاصیت من‌ذهنی است که حسود است. شما به مولانا حسادت می‌کنید چرا این‌همه چیز بلد است؟ یا من هم بلد هستم مال من در مقایسه با مولانا، مال من هم می‌سند؟

همان اول گفت، گفت که شما خیر محض را می‌گویید چیز بدی است؟ این تَرَفُّع را که پستی است این را واقعاً افتخار می‌دانی؟ این‌که با من‌ذهنی می‌گویی می‌دانم و مقاومت می‌کنی در مقابل پیران، تسلیم نمی‌شوی، قبول نمی‌کنی، روی خودت کار نمی‌کنی، متعهد نیستی، این تَرَفُّع است؟ این پستی است. شما خیر محض را می‌خواهی ایراد بگیری، این را به حساب بزرگی می‌گذاری؟ این پستی است، این کوچکی است.

گرچه دوری، دور می‌جنبان تو دُم حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۴)

«گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُم آشنایی با او (از جنس او بودن) را به حرکت درآور. به این آیه قرآن توجه کن که می‌گوید: «در هر جا که هستی روی به او کن.»»

بقیه‌اش را شما می‌دانید، سریع می‌خوانم. حالا، گرچه که دوری، از دور اظهار آشنایی کن با فضاگشایی، با خدمت، با خواندن ابیاتش اگر پیر است، اگر خداوند است، این بیت در مورد پیر و خداوند هر دو یکی است. یادمان باشد پیر از جنس خداوند است. مولانا از جنس خداوند است. شما به نسبت از جنس خداوند شده‌اید و گرنه به این برنامه گوش نمی‌کردید.

اصلاً «حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَكُمْ» دائماً می‌خوانیم، یعنی هر جا هستی، در هر وضعیتی هستی فضا را باز کن رو به خداوند کن. «گرچه دوری، دور می‌جنبان تو دُم» یعنی اظهار آشنایی بکن با، با چه؟ با خدمت، با حسادت



نکردن، با چابک بودن در پشیمانی که من این همه وقت تلف کردم، زیر بار رفتن، قبول مسئولیت که من اشتباه کردم اشتباهم را می‌پذیرم الآن می‌خواهم درست کنم، بر کار بودن، یعنی عمل کردن، درست است؟ من آب رحمت را می‌خواهم.

مولانا سبب خواهد شد که آب رحمت زندگی، که امروز بود «ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می‌زدیم» بیاید به مرکزتان. اگر بیاید به مرکزتان آشتان را خاموش کند، بگذارد خاموش کند.

می‌گویند بد چیست؟ بد سرکشی آتش عمل. بد نباش، آتش عمل نباش، کاری نکن که درد ایجاد کند. خار نباش، ولی بدان که این من‌ذهنی تا هست:

خار سه‌سویست هر چون کیش نهی درخلد، وز زخم او تو کی جهی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵)

درخلد: فرورود

دائماً نقلش به‌سوی خسران است. این‌ها را باید بدانید شما، می‌دانید. خوب بدانید، که شما به‌عنوان من‌ذهنی ممکن است دائماً درد ایجاد می‌کنید ضرر می‌زنید به خودتان و دیگران، از این کار باید برگردید. «در ندامت چابک و بر کار باش»

تا از آن راهت نسیمی می‌رسد آب رحمت را چه بندی از حسد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۳)

اصلاً حسادت را ما بگذاریم کنار. شما اگر بتوانید حسادت را بگذارید کنار، آقا مردم میلیارد بشوند، موفق بشوند، همسر پیدا کنند، خوشبخت بشوند، خانه بخرند، شما همه‌اش تبریک بگویید خوشحال بشوید، حسادت نکنید. حسادت بیچاره می‌کند و راه جوی مهر خداوند را می‌بندد. راه نسیم پیر را هم می‌بندد. اصلاً راه زندگی را به آدم می‌بندد حسادت.

پس بنابراین می‌گویند که در هر وضعیتی هستی رو به او بکن، ولو دور هستی. این آیه از این‌جا می‌آید:

«قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ ۚ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا ۚ فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ ۚ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ ۚ وَإِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ لَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ ۚ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ.»



«نگریستن را به اطراف آسمان می‌بینیم. تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم. پس روی به جانب مَسْجِدُ الْحَرَامِ کن. و هر جا که باشید روی بدان جانب کنید. اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده است. و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۴۴)

این جا نوشتند دیگر من هم می‌خوانم. «نگریستن را به اطراف آسمان می‌بینیم. تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم»، یعنی ما تا حالا قبله‌مان همین همانیدگی‌ها بوده، الآن فضا را باز می‌کنیم، قبله‌مان آن خواهد بود. «پس روی به جانب مسجدالحرام کن.» در این جا یعنی فضای گشوده شده. «و هر جا که باشید»، یعنی در هر وضعیتی که باشید در ذهن «روی بدان جانب کنید» یعنی فضا را باز کنید رو به خدا و خداوند کنید. «اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده است.» هر کسی از دانش اصلی خبر داشته باشد، از علم «مِنْ لَدُنْ» می‌گوید خبر داشته باشد، فضا را باز کرده باشد، این دگرگونی را به حق می‌داند و می‌داند که از جانب خداوند است. دگرگونی پرستش همانیدگی‌ها به پرستش خداوند به صورت فضای گشوده شده. «و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست.» یعنی این لحظه اگر همانیدگی بپرستید، آن را می‌بیند، فضا را باز کنید، آن را هم می‌بیند، فضا را باز کنید، خب شما به سوی او می‌روید، فضا را ببینید، می‌روید به سوی یک سرنوشت بد که در ذهن رخ خواهد داد.

چون خری در گِلِ فُتَد از گام تیز

دَم به دَم جُنبد برای عزم خیز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۵)

جای را هموار نکند بهر باش

داند او که نیست آن جای معاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۶)

معاش: زندگی

حسّ تو از حسّ خر کمتر بدهست

که دل تو زین و حلّها برنجست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۷)

وَحَلّ: گِل و لای که چهارپا در آن بماند.



می‌گوید اگر خری تند برود، با عجله برود و پایش بلغزد بیفتد به گل، لحظه به لحظه می‌جنبد که چه کار کند؟ از توی گل بیاید بیرون و نمی‌آید که تو گل جا را درست کند و بگوید که ما دیگر افتادیم تو گل این جا می‌خواهیم زندگی کنیم، بهتر است این جا را درست کنیم صاف و صوف کنیم.

ما هم افتادیم تو گل همانیدگی‌ها، ولی توی همانیدگی‌ها در من‌ذهنی جا را صاف و صوف می‌کنیم، نمی‌خواهیم بجنبیم و از این جا بیاییم بیرون. از توی فضای درد و همانیدگی نمی‌خواهیم بیاییم بیرون. می‌گوییم این جا «جای معاش» است، زندگی است. معاش یعنی زندگی.

حسّ ما از «حسّ خر» کمتر است، یعنی حسّ حیوان کمتر است. درحالی‌که حیوان ابتدا گفت که اگر ما فضا را باز کنیم، سوزن طلایی را به ما ارائه می‌کند، یعنی بهترین خدمتش را، بهترین همکاری‌اش را به ما ارائه می‌کند و ما هر تصمیم می‌گیریم او به ما می‌آید کمک می‌کند. «رشته» دنبال «سوزن» می‌گوید می‌رود، «سوزن» ما هستیم، «رشته» آن‌ها هستند.

حسّ ما از «حسّ خر» حیوان کمتر است، برای این‌که مرکز ما دل ما از این گل‌های همانیدگی نمی‌خواهد بیرون بیاید. و در این همانیدگی با سبب‌سازی می‌گوییم اجازه بدهید من باید این جا بمانم، نمی‌توانم بیرون بیایم، احتیاج دارم به این گل و لای و به این دردها و درد پخش کردن.

در وَحَلِ تَأْوِيلِ رُخْصَتِ می‌کُنی چون نمی‌خواهی کز آن دل بَر کُنی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۸)

وَحَل: گِل و لای که چهارپا در آن بماند.
تَأْوِيل: در این جا یعنی توجیه کردن موضوعی

کاین رَوَا باشد مرا، من مُضْطَرَم حق نگیرد عاجزی را، از کَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۹)

مُضْطَرَم: بیچاره، درمانده

خود گرفته‌ست، تو چون کفّارِ کور این گرفتن را نبینی از غُرور

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۰)



در توی گل تو سبب‌سازی می‌کنی و می‌گویی به من اجازه بده این‌جا بمانم با سبب‌سازی‌های توهمی خودت، برای این‌که نمی‌خواهی دل بکنی از این گل‌های همانیدگی و بعد هم می‌گویی این برای من رواست، برای این‌که من اضطرار دارم. من اضطرار دارم در این وضعیت بمانم، این باورها را نگه دارم، این وضعیت را نگه دارم و خداوند «عاجزی» مثل من را نمی‌گیرد. نه، خداوند خودش شما را عاجز کرده که بفهمی که با عاجز «گزیده مُعجزی» است. عجز هم زنجیری است که او بر پایت نهاده، گرفتار کرده که تو بفهمی که این‌ها را در مرکزت نمی‌گذارند، نه این‌که تو سبب‌سازی کنی که حتماً باید تو این گل من بمانم.

تو می‌گویی خداوند عاجزی مثل من را از بخشش نمی‌گیرد، نه! گرفته تو را و چون تو مثل «کفتار کور» که خودش و دیگران را می‌درد، این گرفتن را از «غرور» و کبر نمی‌بینی. بعد هم این چند بیت:

**می‌گوئند: این جایگاه کفتار نیست
از برون جوید، کاندَر غار نیست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۱)

**این همی‌گویند و بندش می‌نهند
او همی‌گوید: ز من بی‌آگهند**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۲)

**گر ز من آگاه بودی این عَدُو
کی ندا کردی که این کفتار کو؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۳)

عَدُو: دشمن

بزرگان می‌گویند خداوند هم می‌گوید در بارگاه ما «کفتار» نیست، راست هم می‌گوید. برای این‌که کفتار یک توهم نوری است. اگر کفتار باشد در بیرون از ماست. خب بیرون از خداوند است کفتار دیگر، ما به‌عنوان من‌ذهنی بیرون از خداوند هستیم «کاندر غار همانیدگی» نیست.

بزرگان و خداوند می‌گویند در این‌جا ما کفتار نمی‌بینیم والله ما کفتار نیافریدیم. و این را می‌گویند و «بند» می‌نهند به کفتار و کفتار می‌گوید از من آگاه نیستند. خب ما به‌عنوان کفتار من‌ذهنی چون از این بارگاه، از این فضای یکتایی خارج شده‌ایم با همانش با چیزها که افتاده‌ایم به زمان مجازی و به فضای مجازی، این فضای



مجازی و زمان مجازی داخل خداوند نیست، در نتیجه خداوند می‌گوید این‌جا گفتار نیست، ما هم می‌گوییم ما را نمی‌بینند، بنابراین ما را هم نمی‌گیرند، ولی خروج از این فضا خودش گرفتاری است. توجه می‌کنید؟

«او همی گوید» من ذهنی می‌گوید گفتار می‌گوید از من آگاه نیستند. خدا هم گفته این‌جا گفتار نیست؛ نمی‌داند که اصلاً صرف گفتار شدن، من ذهنی شدن یعنی گرفتاری. می‌گوید اگر از من آگاه بودند، یعنی این دشمن در این مورد بزرگان، خداوند اگر از من آگاه بودند، چرا گفتند این‌جا گفتار نیست؟ خداوند می‌گوید این‌جا گفتار نیست، من ذهنی توهم است، چرا؟ تا ما بفهمیم که این توهم است، ما باید فضا را باز کنیم برویم به آن فضایی که می‌گوید آن‌جا گفتار نیست.

گفته این‌جا «خار» نیست، تو گفتار شدی، خار شدی، تو خار را کاشتی. خدا می‌گوید من خار نکاشتم، من اصلاً خار نمی‌خواهم، این‌جا بهشت است. تو «خارجو» شدی، از فضای من خارج شدی، «خارجو» شدی. در «بهشت» اگر خار بجویی فقط خودت را پیدا می‌کنی، خودت خار شدی خودت هم تجربه می‌کنی خار را، خار باش، گفتار باش، خودت را پدر دیگران را هم پدر، ولی من گفتار نیافریدم، من خار نیافریدم، من نمی‌خواستم تو درد داشته باشی. حالا همه این چیزها یعنی این‌که ما باید فضا را باز کنیم، از این فضای ذهن بپریم بیرون به این فضای گشوده‌شده.

اما اجازه بدهید من می‌خواهم بقیه قصه درویش را بخوانم. یادآوری کنم. می‌دانید که درویش دنبال گنج بود و در برنامه ۱۰۴۴ این مثنوی را خواندم. چند بیت یادآوری می‌کنم و بعد می‌روم بقیه‌اش را ان شاء الله می‌خوانم.

آن درویش بالاخره که گنج را پیدا نکرد، متوجه یک چیزی شد، همین‌طور که این امیر هم که ابراهیم آدهم را تماشا می‌کرد وقتی فتح باب شد، یک اتفاقی برایش افتاد، دید که دیوانه شد و خراب شد. همه این‌ها را خواندم.

ما هم که جست‌وجوی گنج حضور کرده‌ایم، یعنی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند با من ذهنی کار کرده‌ایم و آن هاتف گفته بود که تو کمان را آماده کن، کمان خودت هستی و آماده باش تیر را در کمان بگذار و نینداز. ما می‌اندازیم، یعنی «ما کمان و تیراندازش خداست»، ولی ایشان تیر را گذاشته بود در کمان تا زور داشت کشیده بود، انداخته بود و گنج را پیدا نکرده بود. قرار بود هر جا بیفتد، آن‌جا را بکند و گنج را پیدا کند و این کار را کرده بود، پیدا نکرده بود گنج را. بالاخره متوجه شده بود هر کاری که با من ذهنی کرده بیهوده بوده و این چیزها



را به خودش می‌گفت. من این‌ها را یادآوری می‌کنم و بعداً ان شاءالله بقیه‌اش را بخوانیم. پس درویش این‌طوری می‌گوید:

**گفت آن درویش: ای دانای راز
از پی این گنج کردم یاوه‌تاز**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۸۸)

یاوه‌تاز: کسی که بیهوده دوندگی می‌کند.

**دیو حرص و آز و مُسْتَعَجَل‌تگی
نی تائی جُست و نی آهستگی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۸۹)

آز: طَمَع
مُسْتَعَجَل‌تگی: به شتاب دویدن، مراد عجله من ذهنی است.

**من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم
کف سیه کردم، دهان را سوختم**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۰)

یاوه‌تاز: کسی که بیهوده دوندگی می‌کند. آز: طمع. مُسْتَعَجَل‌تگی: به شتاب دویدن.

پس آن درویش متوجه این چیزها شد. می‌خواهیم یادآوری کنیم ببینیم شما هم متوجه شده‌اید پس از این همه کار با من ذهنی برای پیدا کردن گنج درون آیا الآن نشسته‌اید می‌گویید که ای خداوند، من به‌عنوان من‌ذهنی دانای راز نیستم؟ از پی این گنج حضور یا بی‌نهایت و ابدیت تو بیهوده دویدم، یعنی با ذهن فکر کردم و با من‌ذهنی هم عمل کردم و در من یک «دیو حرص» بود، یعنی همین من‌ذهنی من دیو زیاد کردن همانیدگی‌ها بود و آز بود، یعنی خواستن زندگی از همانیدگی‌ها و عجله من‌ذهنی و این دیو نه به‌اصطلاح این گردونه تن را کند کرد و نه پاره کرد، نه ایستاد هیچ موقع، دائماً این را چرخید، در آن‌جا چرخیدم دور خودم، تو خودم چرخیدم و از این دیگ‌های ذهنی که من به‌وسیله ذهن به‌سوی خدا می‌رفتم هیچ غذایی نخوردم، ولی همه‌جایم سیاه شد، دستم سیاه شد و دهانم هم سوخت، یعنی خیلی درد کشیدم. پس شما می‌بینید این درویش با ذهنش عمل کرده و به هیچ‌جا نرسیده. و:

**نیستم اومیدوار از هیچ سو
و آن کرم می‌گویدم: لا تَیَّسُوا**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)



لا تَبْأَسُوا: نومید مشوید.

الآن دیگر امیدوار از سوها نیستیم و آن بخشش‌کننده، خداوند می‌گوید ناامید نباش. به شما هم همین‌طور گفته می‌شود.

آن گره‌کاو زد، همو بگشایدش مهره‌کاو انداخت، او بربایدش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۳)

بالاخره این درویش فهمیده شما هم می‌فهمید گره ذهنی را او زده، یعنی خداوند زده، او خواهد گشود. او مهره را انداخته، اول ما را با ذهن هم‌هویت کرده، من ذهنی را به‌وجود آورده به‌صورت گره، او باز می‌کند و باید او بازی کند تو با من ذهنی مهره را برنदार بازی بکن، «مهره‌کو انداخت» آن کسی که مهره می‌اندازد صفحه تخته‌نرد یا شطرنج او باید بازی کند، یعنی او باید فکر کند، شما باید فضا باز کنید. این‌ها را درویش به خودش می‌گوید. شما هم دارید یاد می‌گیرید.

کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مُستوی؟ این همه عکس تو است و خود توی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۷)

مُستوی: راست و درست

بالاخره ما فهمیدیم پس از مدتی با ذهن عمل کردن آقا ما هنری نداریم! این منِ ما من ذهنی است، من اصلی نیست. این دل ما آرامش ندارد، راست و درست نیست اصلاً، راه راست را نمی‌شناسد، حق‌شناس نیست و این را که من می‌فهمم الآن این درویش می‌گوید ها! ما هم همین را می‌گوییم، این یک خرده فضاگشایی کردیم، «فتح باب» کردیم تو به ما دادی، وگرنه با من ذهنی هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دانستیم. با من ذهنی هی می‌دویدیم، می‌دویدیم به هیچ‌جا نمی‌رسیدیم. پس آن هنر هنر نبود، آن منم منم کردن‌های ما، دانستن‌های ما در ذهن هنر نبود. من اصلی من نبود، دل من آرامش نداشت و راه‌شناس و حق‌شناس نبود، وقتی من ذهنی داشتم. الآن یک ذره فضا باز شد می‌فهمم این‌ها همه انعکاس روی توست در من. تا فضای گشوده‌شده نباشد من این چیزها را نمی‌فهمم. و:

گرچه آسانت نمود آن‌سان سُخُن کی بُود آسان رموزِ منِ لَدُنْ؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۴)



مِنْ لَدُنْ: از جانبِ پروردگار

الآن من فهمیدم درست است که در ذهن می‌گویم خیلی خب از این فضا همانیدگی‌ها را می‌رانیم، می‌رویم فضا را باز می‌کنیم به او زنده می‌شویم. به‌نظر آسان می‌آید، ولی دانش آن‌وری می‌خواهد، فضا را باید باز کنم من، با دانش ذهن نمی‌توانم این کار را بکنم.

این‌ها را درویش متوجه می‌شود، ما هم متوجه می‌شویم که فضا باز نشود رموز علم «مِنْ لَدُنْ» یعنی علم که از آن‌ور می‌آید، تا از آن‌ور علم نیاید من نمی‌توانم از من‌ذهنی با دانش ذهنی رها بشوم. درویش این چیزها را می‌فهمد ما هم می‌فهمیم.

شب شکسته کشتی فهم و حواس نه امیدی مانده، نه خوف و نه یاس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۱)

یاس: یأس، ناامیدی

شب در این‌جا یادتان است؟ دوتا نهنگ تعریف کرد یکی توی ذهن بود یکی فضا باز می‌شود ما می‌رویم آن‌ور. هر دو شب است، چون هیچ‌کدام را ما متوجه نمی‌شویم به‌عنوان هشپاری ذهنی.

شب بنابراین وقتی فضا باز می‌شود «کشتی فهم و حواس» ذهنی من می‌شکند، نه امید می‌ماند، نه ترس و نه ناامیدی.

نکاتی را برای شما بازگو می‌کنم از آن قصه‌ای که بود.

بعد در این شبی که فضای گشوده‌شده بود رفتیم دیدی که چیزهای ذهنی فراموش شد. بعد از آن‌جا که می‌آییم صبح به این‌ور، صبح وقتی که دیگر از داخل نهنگ فضای گشوده‌شده می‌آییم به داخل نهنگ ذهن. پس دوتا شب است یا دوتا نهنگ است. فاصله بین این‌ها هم صبح است. مولانا تعریف می‌کند فضا را باز می‌کنی می‌روی آن‌و، خبر نداری آن‌جا تغییر و تحول ایجاد می‌شود، بعد از آن‌جا می‌آیی بیرون می‌روی توی ذهن، در ذهن دوباره همانیدگی هست و ایجاد درد هست ولی مولانا می‌گوید یک بار «فتح باب» شد و شب حضور، شب فضای گشوده شما، شما را بلعید آن‌جا «اَلْسَتِی و بَلِی» گفتم یعنی خداوند گفت تو از جنس من هستی؟ خودش هم گفت «بله» و شما هشپار می‌شوید به یک چیزی که وقتی می‌آییم داخل شب ذهن این را دیگر فهمیده‌ای، می‌دانی که این‌جا تنها نیستی خداوند با تو است با فضاگشایی می‌توانی به او وصل بشوی. پس می‌گوید:



هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۸)

خود نه من می‌مانم و نه آن هنر
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۹)

تا سحر جمله شب آن شاه علی
خود همی گوید آلستی و بلی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۰)

علی: بلندمرتبه

پس وقتی فضا باز می‌شود آن شب می‌شود که می‌روم داخل فضای یکتایی، تدبیر فرهنگ ذهنی‌ام به خواب می‌رود، مانند کشتی غرقه می‌شود در آب هشیاری زندگی. نه من می‌مانم یعنی به‌عنوان من‌ذهنی و نه هنرهای ذهنی، این تن من هم که همین من‌ذهنی است حتی تن جسمی‌ام مانند مردار بی‌خبر می‌ماند. این هشیاری می‌رود به آن‌ور و تا سحر، سحر کی است؟ سحر موقعی است که دوباره من بیایم به این تن. «تا سحر» همه شب آن «شاه علی» یعنی خداوند در ما خود می‌گوید «آلستی و بلی» می‌گوید «آلستی و بلی» می‌گوید من پروردگار تو هستم؟ خودش هم به نمایندگی از ما می‌گوید «بله» می‌گوید من پروردگار تو هستم، این تغییر و تحول ما است در آن فضا، یک مقدار زیادی هشیاری به وجود می‌آید در ما. بعد:

کو بلی‌گو؟ جمله را سیلاب بُرد
یا نهنگی خورد کُل را، کرد و مُرد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۱)

کرد و مُرد: هیچ و پوچ

صبحدم چون تیغ گوهردار خود
از نیام ظلمت شب برکند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۲)

نیام: غلاف شمشیر



آفتاب شرق، شب را طی کند این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۳)

قی کردن: خورده را از دهان بیرون آوردن، استفراغ کردن

می‌گوید الان «بلی‌گو» کجا؟ یعنی آن کسانی که در ذهن «بلی» می‌گویند هیچ هم فایده ندارد، من ذهنی هم می‌گوید «بلی» دیگر، فایده ندارد این. باید فضا را باز کنی با فضاگشایی بگویی «بله» در فضای گشوده‌شده هم خود زندگی است که هم می‌گوید من پروردگار تو هستم؟ هم هم می‌گوید «بله»، دیگر ذهن وجود ندارد. خودش، خودش را دارد بیدار می‌کند زندگی. «کو بلی‌گو؟» همه را سیلاب بُرد یا نهنگی این چیزهای بی‌مصرف را «کرد و مُرد» را خورد همه را بُرد. ولی «صبحدم» وقتی آن‌جا نمی‌توانیم بمانیم ما، در داخل نهنگ شب یکتایی. «صبحدم» چون این من اصلی ما «تیغِ گوهردار خود» همان امتداد زندگی، همان «آلست» ما از «نیامِ ظلمتِ شب» خداوند شب فضای گشوده‌شده برهد خودش را برگند، در این صورت آفتاب شرق، خداوند شب را تمام می‌کند برای ما، آن نهنگ که ما را بلعیده بود، نهنگ فضای گشوده‌شده و آن نهنگ تمام خورده‌ها را قی می‌کند. یعنی همان چیزهای بی‌مصرف را، همانیدگی‌های ما را که برده بود آن‌ور درست کند دوباره می‌آورد به این‌ور. ما دوباره چه‌کار می‌کنیم؟

کرد و مُرد یعنی هیچ و پوچ. نیام: غلاف شمشیر. قی کردن: خورده را از دهان بیرون آوردن، استفراغ کردن. پس می‌بینید دوتا شب است یا دوتا نهنگ است، یکی فضای گشوده‌شده است یک‌دفعه ما را می‌بلعد آن‌جا ما را درست می‌کند ولی همه‌اش آن‌جا نمی‌توانیم. قی می‌کند همه‌چیز را. دوباره این یکی نهنگ می‌بلعد همین نهنگ ذهن است. درست است؟

رسته چون یونس ز معده آن نهنگ

منتشر گردیم اندر بو و رنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۴)

خلق چون یونس مُسَبِّح آمدند کاندر آن ظلمات، پُراحت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۵)

«رسته چون یونس ز معده آن نهنگ» از معده نهنگ شب که ما را بلعیده بود می‌رهیم و منتشر می‌شویم دوباره در بو و رنگ در ذهن. ولی الآن یاد گرفته‌ایم «مُسَبِّح» بودن را مانند یونس. یعنی حتی الآن من ذهنی ما را بلعید



در داخل ذهن فهمیده‌ایم که می‌توانیم داخل این نهنگ هم تسبیح بگوییم فضا را باز کنیم و در ظلماتِ شب ذهن راحت بشویم. درست است؟

هر یکی گوید به هنگام سَحَر
چون ز بطنِ حُوتِ شب آید به در
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۶)

بطنِ حُوت: شکم ماهی

کای کریمی که در آن لیلِ وَحِش
گنجِ رحمتِ بَنُهی و چندین چَشِش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۷)

وَحِش: مهیب، ترسناک

چشم، تیز و گوش، تازه، تن سبک
از شب همچون نهنگ دُوالْحُبُک
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۸)

دُوالْحُبُک: دارای راه‌ها

پس بنابراین وقتی از آن‌ور می‌آییم، یک مقدار بیدار شده‌ایم. حُوت یعنی ماهی، هر یک از انسان‌ها، پس می‌بینید که کار به این ترتیب است شما فضا را باز می‌کنید نهنگِ شب یکتایی ما را می‌بلعد آن‌جا «آلستی و بلی» می‌گوییم یک تبدیلی می‌شود. وقتی منتشر می‌شویم دوباره این یکی نهنگ می‌بلعد ما را، وقتی از «حُوت» یعنی ماهی، ماهیِ شب فضاگشایی بیرون می‌آییم، این بینش به ما دست می‌دهد که ای کریمی، یعنی ای خداوندی که در آن شب وحشتناک ذهن، گنجِ رحمت گذاشته‌ای و چندتا مزه همانیدگی، الآن دیگر چشم من تیز و گوشم تازه و تن سبک شده. از کجا؟ از شب همین فضای یکتایی که نهنگی است که دارای راه‌ها است. می‌دانید این «دُوالْحُبُک» از آیه قرآن است، یعنی آسمانی که دارای راه‌ها است. خلاصه، راه‌ها در همین آسمان فضای گشوده شده است. پس آن‌جا رفتیم ما یک مقدار بینش پیدا کردیم الآن در داخل نهنگ ذهن ما فهمیدیم که چاره داریم. چاره این است که ما هر لحظه می‌توانیم فضا باز کنیم و از این چَشِش‌ها و مزه‌های همانیدگی بگذریم. درست است؟

با کَفَشِ نامُسْتَحِقِّ و مُسْتَحِقِّ
مُعْتَقانِ رحمتند از بند رِقِّ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۵)



«به برکت دست بخشنده الهی، سزاواران و ناسزاواران هر دو به رحمت او از بند ذلت و بندگی شهوات خواهند رست.»

مُسْتَحَقّ: سزاوار، مستوجب
مُعْتَقّ: آزادشونده، بنده‌ای که از قید بندگی رهیده باشد.
رِقّ: بندگی

این هم فهمیدیم که چه من‌ذهنی بگوید شما سزاوار هستید چه ناسزاوار، ما از بند همانیدگی، از بند بندگی به چیزهای ذهنی ما می‌توانیم آزاد بشویم. مُسْتَحَقّ یعنی سزاوار. مُعْتَقّ: آزادشونده. رِقّ یعنی بندگی. از بندگی همانیدگی‌ها ما این را یاد گرفتیم که می‌توانیم آزاد بشویم و این بستگی به این ندارد که من‌ذهنی ما را گول بزند بگوید که تو اوه، سزاوار نیستی، تو «مُسْتَحَقّ» نیستی. تو باید این کار را بکنی، آن کار را بکنی، تو در گذشته گناه کردی، تو این همه اشتباه کردی، نه. این را هم می‌خوانم:

چون کَفَمَ زین حلّ و عقد او تُهی‌ست
ای عجب این مُعْجَبیّ من ز کیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۷)

حلّ و عقد: گشودن و بستن
مُعْجَبیّ: خودبینی، کبر

دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیلِ دعا برداشتم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۸)

چون الف چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)

حالا این را هم فهمیدم. ما هم الآن داریم می‌فهمیم، این درویش فهمیده. می‌گوید که من به‌عنوان من‌ذهنی از این گره و گشودن آن دستم تهی است، نه من در گره زدن این من‌ذهنی سهمی داشتم نه در حلش، نه هم می‌توانم با من‌ذهنی حل کنم.

پس «ای عجب» الآن تعجب می‌کنم این خودبینی و کبر من از چه کسی است و از چیست؟ یعنی ما الآن داریم می‌گوییم ما که عاجزیم، از دستان چیزی بر نمی‌آید پس این همه خودخواهی و کبر و غرور از کجا آمده؟ داریم متوجه می‌شویم. ما الآن می‌فهمیم که ما چشم داشتیم، چشم عدم داشتیم. این را چشم ذهنی کردیم که کور است.



هر چیزی که به اصطلاح هر انسانی که عاشق چیزها است کر و کور است «دیده را نادیده خود انگاشتم» یعنی تقصیر خودم بوده. بنابراین چون تقصیر خودم بوده الآن من «زنبیلِ دعا برداشتم»، زنبیلِ دعا برداشتم هر جا که می‌گوید زنبیلِ دعا یا دعا یا پناه بردن به خرقه، یعنی فضاگشایی می‌کنم، یعنی دعا می‌کنم. دعا یعنی خواستن خداوند، خواندن خداوند، فقط با فضاگشایی میسر است و مانند «الف» چیزی ندارم ای خداوند که کریم هستی اما یک چشم تنگ دارم مانند «میم». درست است؟

این الف وین میم، اُمّ بود ماست میم اُمّ تنگ است، الف زو نرگداست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۰)

نرگدا: گدای سیمج، گدای بی‌حیا، در این جا مراد فقیر حقیقی است.

آن الف چیزی ندارد، غافل است میم دلتنگ، آن زمان عاقلی است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۱)

در زمان بیهوشی، خود هیچ من در زمان هوش، اندر پیچ من (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۲)

الآن فهمیدم یک الف هستم که لخت است یک دانه هم «میم» هستم و این می‌شود «اُمّ» یعنی مادر. من فهمیدم که این گره، من ذهنی «میم» است که روزنش تنگ است. تنگ نظر است، یعنی من هم تنگ نظر بودم. ولی من به عنوان امتداد خدا لُخت و این من ذهنی این دوتا من را باید بزایاند به تو تبدیل کند. ولی یک چیزی هم یاد گرفتم که این میم، چشم میم یعنی من ذهنی تنگ است به این علّت است که «الف» گدای سیمج شده، از جهان چیزی می‌خواهد. الآن بیدار شدم که من «الف» هستم، من تا حالا گدای سیمج بودم از همانیدگی‌ها زندگی می‌خواستم الآن فهمیدم آن‌ها زندگی ندارند. از این گدایی جهان دست برداشتم. «الف» الآن فهمیده که چیزی ندارد تا حالا غافل بوده، چون برحسب همانیدگی‌ها می‌دیده و میم دلتنگ موقعی است که ما عقل من ذهنی را داریم و من می‌بینم وقتی الآن فهمیدم به عنوان آن درویش یا خودم زمانی که بی‌هوش هستم یعنی هوش ذهنی ندارم هیچ هستم. این هیچ همه چیز است یعنی خدا، اما در زمان هوش ذهنی که با چشم تنگ من ذهنی می‌بینم، در پیچش ذهن هستم و این هم دیدیم دعا کرد که:



هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین پیچی منه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۳)
خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عنا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

به: بهتر
عنا: رنج

در ندارم هم تو دارایم کن
رنج دیدم، راحت افزایم کن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۵)

این درویش این‌ها را پیدا کرده که ای خدا من وقتی با ذهن که «میم» است، تنگ است تنگ‌نظر می‌شوم نگاه می‌کنم به‌عنوان «آلست» امتداد تو می‌شوم نرگدا. دست از همانیدگی بر نمی‌دارم و ول نمی‌کنم این‌ها بروند، این را فهمیده‌ام و وقتی در این حالت هستم در پیچ هستم. برای این‌که این همانیدگی‌ها من را در پیچ می‌اندازند. امروز هم گفتیم این به‌اصطلاح «گرداب تن»، گرداب تن. من الآن فهمیدم «نام دولت» را بر گرداب تن ندهم، در پیچ‌پیچ ذهن نیستم این دولت نیست این نیک‌بختی نیست. من الآن فهمیدم به‌عنوان «آلف» امتداد خدا هیچ‌چیز ندارم که حال من را خوب کند. این غافلی است که فکر می‌کردم این‌ها حال من را خوب می‌کنند این‌ها یار من هستند، این وهم بوده. از وهم داشتن است که «الف» امتداد خدا چیزی می‌تواند داشته باشد از این وهم بود که این‌همه درد به من غالب شد.

آلآن از تو می‌خواهم درحالی‌که لخت هستم، همین می‌گویم هیچ‌چیز ندارم تو با ثروت خودت، غنای خودت، من را دارا کن. «در ندارم» درحالی‌که می‌گویم هیچ‌چیز ندارم این همانیدگی، غزل هم هست که می‌گفت: «چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم» این‌ها کمک می‌کند یاران قلبی و همانیدگی‌ها را رها کن بروند. «در ندارم» درحالی‌که ندارم آلآن، تو دارایی به من بده. می‌فهمم که دارایی را تو می‌دهی یعنی. من در ذهن در پیچ‌های ذهن، رنج دیدم زیاد. با ذهن عمل کردم فکر کردم، وقت تلف کردم، درد ایجاد کردم، تو حالا بیا فضا را باز می‌کنم راحت افزایی کن.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



امروز راجع به داستان درویش صحبت کردیم که دنبال گنج حضور بود و مدت‌ها با من‌ذهنی‌اش کار کرده بود، با عجله من‌ذهنی و زندگی خواستن از همانیدگی‌ها و حفظ همانیدگی‌ها و افتادن در توهم و با فکرهای توهمی در عالم مجاز، یعنی در ذهن دنبال خدا می‌گشت، می‌خواست به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود. و یک‌دفعه متوجه شد که کار با ذهن فایده ندارد، ذهن دارای دانش حادث است، چیزهای ساخته‌شده به وسیله ذهن است و ایشان به دانش «من لدن» احتیاج دارد و این دانشی که از آن‌ور می‌آید، از طریق فضای گشوده‌شده می‌آید.

و متوجه شد که همه کارهایش در ذهن غلط بوده و جز سیاهی و آلوده به درد و گناه، هیچ فایده‌ای نداشته و از گنج هیچ چیز عایدش نشده. و همین ناامیدی از کار ذهن و زندگی خواستن از چیزهایی که در مرکزش گذاشته بود که امروز در غزل با عبارت یاران «همه یاران» یاد شد. غزل این‌طوری بود «چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم» متوجه شد این چیزهایی که در مرکزش گذاشته بود و می‌گفت یارم هستند و این‌ها را با ذهن تجسم کرده بود، بر اساسش من‌ذهنی درست کرده بود و از دانش ذهنی استفاده کرده بود، این غلط بوده.

خب از این تجربه و آموزش این درویش، شما هم حتماً چیزی یاد گرفتید که این در مورد همه ما صادق است. و غزل هم «چون همه یاران ما رفتند» با «ما» شروع شد، یعنی هرچه که می‌گوییم در مورد همه انسان‌ها صادق است. همه انسان‌ها هشیاری جسمی دارند. هشیاری جسمی، هشیاری ذهنی است که یک سبب‌سازی بیهوده با سبب‌های ذهنی می‌کند و این عقل جزوی است، این عقلی است که من‌ذهنی ایجاد می‌کند، براساس سحر است، کژبینی است و این فایده ندارد. این را این درویش فهمید و یک جورهایی به ما هم فهماند. و آخر سر گفت که در این‌جا ما ایستاده‌ایم که این چیزی که من در ذهن می‌بینم و به صورت من‌ذهنی می‌بینم، این واقعاً هیچ است، هیچ چیز ندارد. ولی اگر من فضا را باز کنم به تو زنده بشوم، این هم هیچ است و این همه چیز است. بنابراین در دعایش گفت که:

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه

نام دولت بر چنین پیچی منه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۳)

گفت کار در ذهن «پیچ» است و من از تو می‌خواهم و هر کاری هم از دستم بر بیاید می‌کنم، من گوش به زنگ هستم، من با من‌ذهنی‌ام عمل نمی‌کنم. و نمی‌خواهم یک هیچی که واقعاً هیچ ارزشی ندارد، بر هیچی که تو است، همه ارزش‌ها در آن است، به آن تحمیل کنم، اضافه کنم. چیزی به من اضافه نمی‌شود و اسم نیکبختی را بر



چنین پیچ من نمی‌گذارم. و من فهمیده‌ام که من به‌عنوان امتداد تو به چیزی نمی‌توانم بچسبم. و من به‌عنوان هیچ و امتداد تو همه‌چیز دارم، شادی، صنع، حس امنیت، فقط باید نجسبم به این غرض‌ها.

«خود ندارم هیچ، به سازه مرا» یعنی هیچ چیزی در این جهان که ذهن نشان می‌دهد، حال مرا خوب نمی‌کند، چون حال من به‌صورت تو و امتداد تو ای خدا حالم همیشه خوب است. و اگر تصور کنم که چیزی دارم حال مرا خوب خواهد کرد، این وهم است، این مجاز است، این خارج از تو است. که امروز خواندیم خارج از او اگر با همانیدگی‌ها قرار بگیریم، در اثر همانش و ساختن یک من‌ذهنی که فکر می‌کنیم خودمان هستیم، خارج از خداوند باشیم، دچار پیچ می‌شویم و گفت‌وگو می‌شویم، هم خودمان را می‌دریم، هم دیگران را. اصلاً خارج این فضا قرار گرفتن یعنی گیر افتادن، یعنی گرفتگی، یعنی خدا ما را گرفته و این «صد عنا» هزار درد از آن‌جا می‌آید. حالا که من لخت شدم به‌عنوان تو، به هیچ‌چیز نمی‌چسبم، تو حالا مرا دارا کن.

من فهمیدم به‌وسیله اضافه کردن این همانیدگی‌ها، چیزهای ذهنی به خودم، دارا نمی‌شوم، فکر می‌کردم می‌شوم و این فرض مرا تخریب کرد، همه‌چیز را بر باد داد، رنج دیدم، به درد افتادم. حالا من می‌خواهم فضا را باز کنم، تو این‌ها را به من نشان دادی، حالا از تو راحتی می‌خواهم. درست است؟ این‌ها را خواندیم، بقیه‌اش هم یک کمی اشاره کنیم.

و شروع کرد به بدون همانیدگی بر در خداوند ایستادن، در حالتی که هی فضاگشایی می‌کرد که به چیزی نجسبم، لخت باشد یعنی آلت باشد، امتداد خدا باشد، از جنس هشیاری بی‌فرم باشد. و شروع کرد نرم شدن، لطیف شدن، دعا کردن، التماس کردن. قبلاً من‌ذهنی بود، بلند می‌شد می‌گفت «می‌دانم»، آن حالت‌ها رفت و شروع کرد به نالیدن و گریه کردن. این نالیدن و گریه کردن با نالیدن و گریه کردن من‌ذهنی فرق دارد که شما اگر پولتان یک‌دفعه گم شده، شما می‌توانید شکایت کردن، ناله کردن، این ناله کردن مال ذهن است. ولی نالیدن و زاری کردن و نرمش و لطیف شدن، این‌که نمی‌دانم، عاجزم در مقابل خداوند و مقاومت صفر در مقابل اتفاق تا فضا باز بشود و این‌که ما عمیقاً می‌دانیم «نمی‌دانم»، این‌ها ما را لطیف می‌کند.

بعد هم گفت که «قطره‌یی ز آن زین دو صد جیحون به است». می‌گوید اگر من با من‌ذهنی گریه کنم، صدتا دریا هم باشد یا صدتا رودخانه هم باشد، اگر فضا را باز کنم گریه کنم، یک قطره آن معادل گریه‌های فراوان من‌ذهنی است.



قطره‌یی ز آن زین دو صد جیحون به است که بدان یک قطره، انس و جن برست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۲)

گفت که آن بزرگان، البته حضرت رسول را مثال زد، بزرگان دیگر هم همین طور، آن‌ها که گریه می‌کنند، گریه آن‌ها که از طریق لطافت آن‌ها هشیاری می‌آید به این جهان، آن جهان را آزاد می‌کند. درست است؟ و دیدیم ماهی‌ها هم که آمدند بالا و در خدمت کسی بودند که بی‌نهایت فضا را باز کرده بود. و:

چونکه باران جُست آن روضه بهشت چون نجوید آب، شوره خاک زشت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۳)

می‌گوید حالا که حضرت رسول یا بزرگان باران جستند یعنی شروع کردند به گریه کردن، من که «شوره خاک زشت» هستم حتماً باید باران بخواهم. یعنی من من‌ذهنی پر از درد هستم، حالا اگر آدمی مثل مولانا لطیف می‌شود و خودش را نشان نمی‌دهد، می‌گوید من هیچ هستم، چطور من گریه نکنم؟ حتماً باید من هم این کار را بکنم. بعد هم آخرسر گفت که ای برادر دست از دعا کردن بردار.

ای آخی دست از دعا کردن مدار با اجابت یا رد اویت چه کار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۴)

نان که سدّ و مانع این آب بود دست از آن نان می‌باید شست زود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۵)

خویش را موزون و چُست و سُخته کن ز آب دیده نان خود را پخته کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۶)

سُخته: سنجیده و موزون

سُخته: سنجیده، یعنی موزون. ای آخی یعنی ای برادر، دارد به همه می‌گوید، به ما می‌گوید، تو شروع کن به دعا کردن. دعا هم می‌دانید در مولانا یعنی شما فضا را باز کنید و خداوند در مرکز شما برای شما دعا کند، دعای شما به صورت من‌ذهنی فایده ندارد. «ای آخی دست از دعا کردن مدار» یعنی فضا را باز کن، تو بخواه و کاری



نداشته باش که با من ذهنیات بیایی ببینی حالا اجابت می‌کند یا نمی‌کند. اگر با من ذهنی دنبال اجابت یا اجابت نکردن، یعنی خداوند قبول می‌کند یا نمی‌کند، تو حتماً با من ذهنی داری کار می‌کنی. بعد، هر چیزی هم که در مرکز است به صورت «نان» و جلوی این کار را می‌گیرد، یعنی جلوی فضاگشاییات را می‌گیرد، شما دستت را از آن بشوی. یعنی هر چیزی که الآن مقاومت ایجاد می‌کند در شما که این فضا باز بشود، بگو من این را نمی‌خواهم، دست از آن بردار.

نان که سدّ و مانع این آب بود دست از آن نان می‌باید شست زود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۵)

«نان» درواقع نماد هر چیزی است که شما می‌گویید لازم دارم این را، این در مرکز من باید باشد یا چسبیدم به آن، وابسته هستم به آن. نه، آن نمی‌گذارد شما دعا بکنید، نمی‌گذارد فضا باز بشود، در شما مقاومت ایجاد می‌کند، در شما حرص و طمع ایجاد می‌کند. حرص یعنی زیاد کردن. وقتی شما یک چیزی را می‌خواهی زیاد کنی تا زندگیات زیاد بشود، حتماً طمع زندگی در او داری که این به من زندگی خواهد داشت. بنابراین فضا را باز کن خودت را با نظم زندگی موزون کن و فرزند باش و سنجیده کن. پس معلوم می‌شود این دانش آنوری که می‌آید با فضای گشوده‌شده که بارها این بیت هم می‌خوانیم:

دَم او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

دست از سبب‌سازی ذهنی برمی‌دارید، مقاومت و قضاوت صفر می‌شود و آن مانع هم از مرکزتان برداشته می‌شود، شما چه کار می‌کنید؟ خودتان را هماهنگ می‌کنید با زندگی. درست مثل این که هر لحظه به نهنگ فضای گشوده‌شده می‌گوییم من را ببلع، من را ببر آنجا و من را سُخته کن، سنجیده کن، فرزند کن، چون من اگر چسبیدم به این‌ها سنگین شدم نمی‌توانم حرکت کنم.

و «نان خود را پختن» یعنی اگر افتادیم در ذهن، هر کسی که، امروز هم دیدیم، فضاگشایی بی‌نهایت بکند یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود، به مقصودش برسد، دارد نان خودش را می‌پزد. ولی اگر در غورگی



بماند انگور نشود، همین من‌ذهنی بماند، نه. و اگر بخواهد نانش را با من‌ذهنی بپزد، با دُردها بپزد، می‌دانید این پخته نمی‌شود فطیر می‌شود. درست است؟ این را که می‌دانید.

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

یعنی باید فضاگشایی کنی، از آن‌ور یک مایه‌ای بریزد به هر کاری که می‌کنی تا آن نان بپزد. اگر بچه بزرگ می‌کنی، تربیت کنی، حتماً آن نانت با فضاگشایی، با خمیرمایه آن‌طرفی، با دانش آن‌طرفی، با دم ایزدی پخته می‌شود. کل نان تو هم که از من‌ذهنی بروی به فضای یکتایی، به‌وسیله باز هم او پخته می‌شود، وگرنه پخته نمی‌شود. این را درویش فهمیده، حالا ما هم به موازات درویش فهمیدیم. و الآن اگر این چیزها را فهمیده باشیم، آماده باشیم، دوباره از طرف زندگی پیغام می‌آید به او.

«آواز دادنِ هاتف مر طالب گنج را، و اعلام کردن از حقیقتِ اسرارِ آن»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۷)

حالا ببینیم چه می‌گوید.

اندرین بود او که اِلَهاَم آمدش کشف شد این مشکلات از ایزدش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۷)

کاو بگفت: در کمان تیری بنه
کی بگفتندت که: اندرکش تو زه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۸)

او نگفت که کمان را سخت کش
در کمان نه گفت او، نه پُر کُنش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۹)

خب در این به‌اصطلاح فضاگشایی‌ها، دعا کردن‌ها و لطیف شدن‌ها و پی بردن به اشتباهاتش بود و دیدید که چه‌جوری زیر بار رفت و گفت من دانای راز نیستم، دانای راز تو هستی و من از این‌که خودم را دانای راز دانستم،



در من‌ذهنی عجله کردم و تأمل نکردم، به تو وصل نشدم، درحالی‌که مطمئن نبودم، یقین نداشتم، نگذاشتم تو کار کنی خودم کار کردم، یک دفعه نگفتم که این گره را کسی که زده باز کند من نمی‌توانم این گره را باز کنم، هزاران بار سعی کردم گره باز نشد مسائلم حل نشد، باز هم ادامه دادم.

حالا در همین افکار بود که، و گریه هم می‌کرد لطیف شده بود که دوباره به او پیغام رسید. «اندرین بود او» یعنی در این اوضاع و احوال بود «که إلهام آمدش»، دوباره سروش پیغام داد و بنابراین دوباره از طرف خداوند مشکلم حل شد، یعنی من‌ذهنی‌اش نمی‌دانست هنوز. که او به تو گفت یعنی هاتف به او گفته در کمان تیر بگذار، او به تو نگفت که بکش بینداز. و تیر گذاشتن و انداختن یعنی فکر کردن، «ما کمان و تیراندازش خداست».

او به تو نگفت که کمان را سخت کش، یعنی در فکر کردن به وسیله ذهن سعی کن، با ذهنت فکر بکن. پس فضا را باز کن زندگی تیر بیندازد یعنی فکر کند. فضا را ببند و سخت فکر کن، چه کسی گفت تو سخت فکر کن؟ خودت تیر بینداز؟ خودت فکر کن؟ منقبض شو فکر کن؟ او که به تو این را نگفته بود. کی بگفت؟ گفت آماده باش، در خانه باش، حواست به خودت باشد که او به صنع و شادی در تو دست بزند، یعنی زندگی با فضاگشایی. او به تو نگفت که کمان را محکم بکش، او به تو گفت در کمان نه تیر را ولی بینداز. «نه پُر کُنش»، دو بار می‌گوید، «در کمان نه گفت او»، گفت در کمان بگذار، نه پُرش کن. بله این را ما این‌طوری خواندیم، به صورت‌های مختلف خوانده‌اند، شاید این بهتر باشد. دو بار می‌گوید نه. شما هم آماده تیراندازی هستید ولی خودتان این زه را نمی‌کشید، «ما کمان و تیراندازش خداست».

و شما می‌بینید که چقدر الآن شما برای حل مشکلاتتان با ذهن همانیده فکر می‌کنید، با مقاومت، با ناله، با شکایت، یعنی همین حالت که شما به اصطلاح این‌جا توضیح می‌دهد هنر تیراندازی‌تان را به‌کار می‌برید:

از فضولی، تو کمان افراستی صنعت قواسی برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۰)

قواسی: کمانگیری، کمان‌کشی، تیراندازی با کمان

ترک این سخته کمانی رو بگو در کمان نه تیر و، پریدن مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۱)



چون بیفتد، برکن آنجا، می‌طلب زور بگذار و به زاری جو دَهَب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۲)

دَهَب: طلا

دَهَب یعنی طلا. قوَّاسی: کمانگیری، کمان‌کشی، یعنی مهارت در تیراندازی. کمان افراشتن هم همین است، کمان افراشتن یعنی مهارت در تیراندازی. از فضولی، چون من ذهنی تو فضول بود، برای خودش فکر داشت منتها در فضای مجازی، و سبب‌سازی داشت. این معادل سبب‌سازی هم است، سبب‌سازی‌های ما همان تیراندازی ما در ذهن است. با من ذهنی تیر می‌اندازیم، با من ذهنی فکر می‌کنیم. «از فضولی، تو کمان افراشتی» یعنی شروع کردی به تیراندازی کردن و مهارت تیراندازی‌ات را به خرج دادی. «صنعتِ قوَّاسی برداشتی» قوَّاسی هم یعنی مهارت در تیراندازی.

«صنعتِ قوَّاسی برداشتی»، «ترکِ این سخته کمانی رُو بگو» یا رُو بگو، برو این کمان‌کشی را، مهارت در تیراندازی، مهارت فکر کردن با ذهن را بگذار کنار. «ترکِ این سخته کمانی»، سخته کمانی یعنی سخت در تیراندازی مهارت پیدا کردن، مهارت خود را در فکر کردن به وسیلهٔ من ذهنی و سبب‌سازی به خرج دادن که پایین می‌گوید فلسفی. فلسفی با دانش ذهنی مخصوصاً آن‌هایی که از مدرسه، از دانشگاه چیز یاد گرفته‌اند مطالب کتابی، این‌ها را می‌گذارند جلوشان با این‌ها فکر می‌کنند بلکه به خداوند برسند. نه، این درست نیست باید فضا گشوده بشود. هر چقدر هم شما سخت فکر کنید، باز هم نمی‌توانید راه را پیدا کنید، فکر کردن برحسب ذهن، فضا باید گشوده بشود.

ترکِ این سخته کمانی رُو بگو در کمانِ نه تیر و، پریدن مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۱)

می‌گوید تیر را در کمان بگذار و نینداز. «چون بیفتد»، هر جا بیفتد «برکن آنجا، می‌طلب»، آنجا را بکن و تو زور را بگذار کنار و با زاری دنبال طلا بگرد. می‌بینید که «زور بگذار و به زاری جو دَهَب» من ذهنی زور را نمی‌گذارد. من ذهنی با زور می‌گوید که حق با من است و فکر من درست است، معمولاً در آن چرخهٔ تخریب است، در ذهنِ همانیده تو کردی، من از تو بهترم، تو عوض بشو، در این چرخه است و زاری ندارد، می‌خواهد خودش را نشان بدهد. در آن چرخه هر کسی می‌گوید من بهترین تیرانداز هستم.



مولانا می‌گوید که تیراندازی با ذهن قدغن است، کما این‌که می‌بینیم ما مشکلاتمان را با سبب‌سازی ذهنی می‌خواهیم حل کنیم و این کار کمک به ما نمی‌کند. پس «به زاری جو دَهَب» یعنی زور را بگذار، زور من ذهنی را، فضا را باز کن لطیف شو. درحالی‌که در حال گریه هستی، نه گریه من ذهنی، در حال لطیف شدن و فضاگشایی و مقاومت صفر و قضاوت صفر هستی، تو دنبال طلا یعنی همان گنج بگرد، گنج حضور. درست است؟ بعد می‌گوید:

آنچه حقّست اقرب از حبلُ الوَرید

تو فگنده تیرِ فکرت را بعید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳)

«آن کسی که از رگ گردن انسان بدو نزدیک‌تر است او همان حضرت حق است. اما تا حالا کار تو این بوده‌است که تیرِ اندیشه‌ات را به مسافت‌های دوردست پرتاب کنی.»

می‌گوید «آن کسی که از رگ گردن انسان بدو نزدیک‌تر است»، یعنی خداوند «او همان حضرت حق است. اما تا حالا کار تو این بوده‌است که تیرِ اندیشه‌ات را به مسافت‌های دوردست پرتاب کنی.»

آن‌چه که خداوند است، ما خداوند می‌گوییم، حق است، نزدیک‌تر از رگ گردن به ما است. همین‌طور که می‌دانید آیه قرآن است. ولی تو در ذهن، در عالم مجاز تیر را به یک چیزی مجازی می‌اندازی، «تو فگنده تیرِ فکرت را بعید». می‌بینید که می‌گوید تو کمان را نکش، تیر هر جا افتاد، تیر می‌افتد جلوی پای آدم. بعد می‌گوید فضا را باز کن، در خودت بگرد. تو چرا فکر می‌کنی و در ذهن دنبالش می‌گردی، در بیرون دنبالش می‌گردی؟ این گنج با لطافت تو، با فضاگشایی به‌دست خواهد آمد.

بنابراین آن چیزی که تو دنبالش هستی، می‌خواهی به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوی، این از رگ گردن به تو نزدیک‌تر است. اصلاً خود تو است، تو چرا خودت خودت نمی‌شوی؟ هر لحظه تو یک چیز دیگر می‌شوی، آن هم مجازی. پس بنابراین «تو فگنده تیرِ فکرت را بعید» یعنی دور، با فکرهای ذهنی دنبال گنج می‌گردی. در آن‌جا نیست.

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلِمُ مَا تُوَسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ ۖ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفسِ او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم.»

(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶)



«ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفسِ او آگاه هستیم» این از قرآن است می‌دانید، «زیرا از رگِ گردنش به او نزدیک‌تریم». خداوند می‌گوید ما انسان را آفریده‌ایم، پس انسان امتداد خود ما است. و از وسوسه‌های او در من‌ذهنی آگاهیم، که او از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، همانیدگی‌ها او را فریب می‌دهند، او فکر می‌کند همانیدگی‌ها و غرض‌ها زندگی دارند. این‌ها مرتب می‌رود به این همانیدگی‌ها، ما از این آگاه هستیم برای این‌که خودش هستیم، از رگ گردن به او نزدیک‌تریم.

پس بنابراین شما باید جلوی وسوسه‌های من‌ذهنی را که هر لحظه به‌عنوان من‌ذهنی دنبال زندگی می‌گردیم در دور دورها، گنج می‌گردیم در ذهن، بفهمیم که آن‌جا نیست و فضا را باز کنیم، گنج خودش را به ما نشان بدهد. بعد می‌گوید:

**ای کمان و تیرها برساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۴)

**هر که دور اندازتر، او دورتر
وز چنین گنج است او مهجورتر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۵)

مهجور: جدا مانده، دور افتاده

**ای کمان و تیرها برساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۴)

این صحبت‌ها که می‌شود، مخاطب به ما هم هست، خطابش به ما هم هست. «ای کمان و تیرها برساخته»، ما مرتب کمان هستیم، تیرهای مختلفی را می‌سازیم، تیرهای فکر و فکرهای مختلف را می‌سازیم و فکر می‌کنیم. و صید نزدیک است، صید در درون ما است، ما خودش هستیم، فقط باید این من‌ذهنی را پاک کنیم، بفهمیم من‌ذهنی مجازی است.

«صید نزدیک و تو دور انداخته»، هر کسی سخت‌تر فکر می‌کند، هر کسی در این گرداب سریع‌تر می‌چرخد، هر کسی در فکرهایش بیشتر گم می‌شود، او از گنج دورتر است. «هر که دور اندازتر، او دورتر»، هر کسی با من‌ذهنی‌اش سبب‌سازی می‌کند و فکرهای عمیق می‌کند، طولانی می‌کند، او از گنج دور می‌شود.



پس بهترین چیز این است که شما آن چیزی را که اتفاق افتاده، اطرافش فضا باز کنید، بگذارید زندگی فکر کند. «وز چنین گنج است او مهجورتر»، پس با فکر کردن، در فکرها غرق شدن، از یک فکری به فکر دیگر پریدن و گیج شدن، سبب نخواهد شد که ما به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، اصلاً به خدا برسیم. امروز «فتح باب» بود، فتح باب بشود اصلاً، برای اولین بار تجربه بکنیم. هرچه ما سخت‌تر فکر می‌کنیم، گرفتارتر می‌شویم. نه که فکر کردن غلط است، نه. شما فضا باز، فضا را باز کن بگذار زندگی فکر کند، «ما کمان و تیراندازش خداست»، این یادمان باشد.

مردم با گیج شدن در فکرها و سخت فکر کردن می‌خواهند مسائلشان را حل کنند، درحالی‌که مسائل را همین به‌وجود آورده. ما با فکر کردن من‌ذهنی زندگی را تبدیل به مسئله می‌کنیم، دوباره با فکر کردن با من‌ذهنی مسئله را می‌خواهیم حل کنیم، چنین چیزی نمی‌شود. این جور هشیاری که خارج از می‌گوید، گفت درگاه خداوند است، مجاز است، مسئله تولید می‌کند، مسئله را حل نمی‌کند. مسئله را هم تولید می‌کند که شما متوجه بشوید که آن‌جا نباید باشید.

گفت انسان‌ها می‌آیند به این جهان، بعضی موقع‌ها تمام زندگی‌شان را به‌عنوان باج می‌دهند تا در این جهان زندگی کنند، این درست نیست. درمان‌کننده‌های ژاژ هستند کسانی که با حرف زدن با من‌ذهنی، با فکر کردن من‌ذهنی می‌خواهند راه حل پیدا کنند.

پس می‌بینید که دو راه هست در این لحظه، یکی اجازه بدهیم فضا باز بشود و آن کسی که نزدیک‌تر از رگ گردن است، خودش را به شما نشان بدهد. شما متوجه بشوید شما او هستید، یکی این است. یکی هم فضا را ببندید، مقاومت کنید قضاوت کنید، فکر کنید دانای راز هستید، به‌طور کلی بیفتید به خارج از این فضا، در آن‌جا گرفتار بشوید.

خارج شدن امروز فهمیدیم که ما را به گفتار تبدیل می‌کند و کسی هم که به گفتار تبدیل شده و می‌درد خودش و دیگران را، می‌گوید خدا مرا نمی‌گیرد. گفت خدا تو را گرفته، اصلاً صرف بیرون رفتن از این فضا یعنی گرفته شدن. و تو هم فکر می‌کنی من مضطربم، من حق دارم این‌طوری باشم، یا گاهی اوقات من عاجزم، من نمی‌توانم.

هم می‌توانی، گفت درست است که این نسیان لابد و ناچار بود، ولی تو در سبب‌ورزی، سبب‌سازی همیشه مختار هستی. همیشه مختار هستی که بگذاری زندگی فکر کند، فضا را باز کنی یا فضا را ببندی. که ما انتخاب می‌کنیم فضا را ببندیم. ما الگوهای فکری زیادی داریم برای فضا‌بندی و مقاومت، همه را باید شناسایی کنید شما به



زاری، به نرمش شروع کنید به جست‌وجوی «ذَهَب» یعنی همین، «زور بگذار و به زاری جو ذَهَب»، گفتم ذَهَب یعنی طلا. درست است؟

فلسفی خود را از اندیشه بکُشت
گو: بدو کاو راست سوی گنج، پشت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۶)

گو: بدو چندانکه افزون می‌دود
از مراد دل جداتر می‌شود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۷)

جَاهِدُوا فِينَا بَگفت آن شهریار
جَاهِدُوا عَنَّا نَگفت ای بی‌قرار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸)

فلسفی کسی است که با ذهن فکر می‌کند، مخصوصاً براساس دانش کتابی، فلسفی. همین چیزی که در دبستان و دبیرستان و دانشگاه یاد گرفتیم، براساس آن راجع به خداوند فکر کنیم، به‌جای فضاگشایی، این فلسفی است، با ذهن فکر کنیم. فلسفی خودش را از اندیشه کُشته از بس فکر کرده.

توجه کنید که در این‌جا یک موضوعی باید روشن بشود. یکی این‌که شما واقعاً درست است که در ذهن هستید، ولی حداقل اعتقاد دارید که یک دانشِ آن‌وری وجود دارد که با فضاگشایی از آن‌ور می‌آید؟ واقعاً شما معتقد، حداقل درست است که ذهن دارید، به صُنع هستید؟ که خداوند آفریدگاری دارد؟ ذاتش شادی است؟ به ذهن این را قبول دارید؟ یا کُزبینی و درواقع سحر من‌ذهنی نمی‌گذارد شما قبول کنید؟ فکر می‌کنید فکرهای شما در ذهن درست است.

«فلسفی خود را از اندیشه بکُشت»، به او بگو بدو، که گنج در پشت تو است. هر چقدر تندتر می‌روی، از گنج دورتر می‌شوی. ما هر چقدر در ذهن سخت‌تر کار می‌کنیم، از گنج حضور، زنده شدن به بی‌نهایت او دورتر می‌شویم.

به‌طوری که خداوند می‌گوید، این آیه قرآن، گفته فضا را باز کنید در من به‌سوی من جهد کنید بیایید. کار می‌کنید فضا را باز کنید داخل من، داخل فضای گشوده‌شده به‌سوی من بیایید، نه خارج من در ذهن از من دور بشوید.



پس در این جا یا فضا را باز می‌کنید داخل این فضای گشوده شده می‌رویم به سوی خداوند، یا فضا را می‌بندید واکنش نشان می‌دهید در ذهن، از او دور می‌شوید.

فلسفی دور می‌شود، برای این که ذهنش را قوی تر می‌کند. با ذهن فکر می‌کند، اعتقادی به صنّع یا دانش آن وری ندارد. خلاقیت ذهنی دارد، فکرها را به هم می‌چسباند، جمله می‌سازد، و مولانا گفت حواست باشد این دُرد است. کسی که با چسباندن عباراتِ ذهنی، فکرها به هم، یک چیزی می‌بافد، این از جنس ذهن است و مایه ندارد، آن خمیرمایه که می‌گوید باید بیندازد توی خمیرت تا فطیر نشود، آن را ندارد. درست است؟

«جَاهِدُوا فِينَا بَغْيَ أَنْ شَهْرِيَّار»، خداوند گفته «جَاهِدُوا فِينَا»، آیه قرآن است، نگفته که در یک جای دیگر یعنی ذهن کار کنید از من دور بشوید که این شما را بی‌قرار می‌کند و شما الآن بی‌قرار هستید. بله، این را قبلاً مثل این که گفتیم:

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»

«کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم، و خدا با نیکوکاران است.»

(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۹)

«کسانی که در راه ما مجاهدت می‌کنند»، در راه ما، درون ما، «جَاهِدُوا فِينَا»، فی یعنی در، «به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم». این مطلب را امروز دیگر روشن کرد که دوتا گفت نهنگ است. نهنگ شب یکتایی، نهنگ شب ذهن، هی می‌رویم این طرف و این طرف. اگر فضا باز بشود نهنگ فضای یکتایی ما را ببلعد، در آن جا می‌گوید «أَلَسْتُ وَ بَلِي» صورت می‌گیرد. «أَلَسْتُ وَ بَلِي» یعنی زندگی شما را می‌برد آن ور و یاد می‌دهد که شما درست است که در ذهن بودید، ولی الآن او می‌گوید که من پروردگار تو هستم؟ تو هم می‌گویی بله، ولی خودش می‌گوید به عنوان تو. بنابراین به این ترتیب تو را تبدیل می‌کند. بله، نیکوکاران کسانی هستند که فضاگشا هستند. یعنی تا خرد زندگی به فرمان نریزد با فضای گشوده شده، ما نیکوکار نمی‌شویم، کار نیکو نمی‌شود. کار نیک یعنی این. وگرنه کار نیک معنی ندارد. درست است؟

همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت بر فراز قلّه آن کوه زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۹)

زفت: سخت و محکم



هر چه افزونتر همی جست او خلاص سوی که می شد جداتر از مناص (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۰)

مناص: پناهگاه

همچو این درویش، بهر گنج و کان هر صباحی سخت تر جستی کمان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۱)

زَفَت: سخت و محکم. مناص: پناهگاه در اینجا. این کنعان در ادبیات ما تمثیل کسی است که به پیر گوش نمی دهد، مخصوصاً در اینجا به پدرش گوش نمی دهد، به نوح. پسر نوح است کنعان، و از این که پدرش می گوید بیا به کشتی یکتایی خجالت می کشد و می گوید حیف که پدر من تو هستی و از این حرف های بی معنی می زنی. و همین طور که می بینید این تمثیل این را هم نشان می دهد که اگر یک فرزندی راه انحراف رفت، راه من ذهنی رفت، تقصیر پدر نیست. همین طور عکسش هم درست است. می گوید که حضرت ابراهیم اول بیزار از پدر شد. این نشان می دهد که حتی بین پسر و پدر نباید این نسبت باشد که چون پدرم این طوری است من هم باید باشم. توجه می کنید؟ پدر می تواند خداجو باشد، فرزند می تواند دنبال من ذهنی باشد، فرزند می تواند شرم داشته باشد از داشتن چنین پدری که به خداوند زنده شده، ولو پیغمبر باشد. توجه می کنید؟

پس بنابراین این تمثیل نشان می دهد که هیچ پدری نباید مورد ملامت قرار بگیرد که پسرش مثلاً این طوری است یا پسر خجالت بکشد از پدرش که پدرش بت پرست بوده، مال ابراهیم. پس کنعان یک سرکش است و از پیر خجالت می کشد، خجالت می کشد یعنی این که می گوید من واقعاً شرمندم که تو پدر من هستی.

همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت بر فراز قلّه آن کوه زَفَت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۹)

زَفَت: سخت و محکم

پس فرض کن که سیلاب آمده و کشتی نوح است، به پسرش می گوید بیا سوار شو. کشتی نوح فضای گشوده شده است و تنها کشتی ای که ما را نجات می دهد این فضای گشوده شده است و اگر پیغمبری به پسرش می گوید، پسرش گوش نمی دهد، تقصیر پیغمبر نیست دیگر.



همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت بر فراز قلّه آن کوه زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۹)

زفت: سخت و محکم

کدام قله؟ قلّه فکرهايش، قلّه ذهنش، قلّه منذهنی‌اش. گفت من می‌روم، تمثیلش این است که آن کوه بلند را می‌بینی؟ مهم‌ترین فکر، آن من را نجات می‌دهد، با ذهنش فکر می‌کرد. او می‌گفت از این فضای یکتایی، فضای گشوده‌شده «علم من لدن» باید بیاید که تو را نجات بدهد. می‌گفت نه، من در طوفان حوادث زندگی پناه می‌برم به فکرهاي ذهني. می‌روم از فیلسوفان بزرگ کتاب می‌خوانم و زندگی‌ام را نجات می‌دهم، ما می‌گوییم به‌عنوان پسر نوح، الآن دیگر فکر کنم نمی‌گوییم.

بنابراین هرچه بیشتر او به‌وسیله فکرهايش خلاصی می‌جست، که ما تا حالا به‌وسیله فکرهايمان خواسته‌ایم خلاص بشویم از این طوفان حوادث، اتفاقات، ما از پناهگاه فضای یکتایی، فضای گشوده‌شده، دور داریم می‌شویم. هرچه به‌سوی کوه بلند فکر می‌رویم، جداتر می‌شویم از پناهگاه که همین فضای گشوده‌شده است در درون ما.

وضعیت شما چه‌جوری است؟ آیا شما دورتر می‌شوید و این فضا بسته می‌شود، گنج دیده نمی‌شود؟ مانند آن درویش که به‌خاطر گنج و کان هر صبح تیر می‌انداخت، سخت‌تر تیر می‌انداخت، چون آن درویش هرچه زور داشت کمان را می‌کشید و تیر می‌انداخت، هر جا می‌افتاد می‌کند، فکر می‌کرد گنج آن‌جا است، چون هاتق به او گفته بود که تو برو رو به خورشید بایست و تیر را در کمان بگذار. ایشان گفته بود در کمان بگذار، این فکر کرده بود که در کمان بگذار یعنی بینداز. بنابراین با ذهنش انداخته بود یعنی با ذهنش فکر می‌کرد و دنبال گنج می‌گشت.

حالا شما به‌وسیله فکرهاي ذهني‌تان، سبب‌سازی ذهني‌تان می‌خواهید به بی‌نهایت خدا برسید؟ قبول کنید که این غلط است، نمی‌رسید. هرچه بیشتر زور می‌زنید و فکر می‌بافید، این فضا بسته‌تر می‌شود، شما از خدا دورتر می‌شوید، کارهایتان سخت‌تر می‌شود. دارد این‌ها را می‌گوید.

هر کمانی کاو گرفتی سخت‌تر بود از گنج و نشان بدبخت‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۲)



هر کمانی که می‌گرفت زه را می‌کشید و می‌گفت که مثل این‌که باید سخت‌تر بکشم این دفعه، محکم‌تر بکشم، من باید بروم تیراندازی یاد بگیرم، کمان‌اندازی یاد بگیرم، تیراندازی دیگر یعنی، کمان‌کشی یاد بگیرم، از گنج و نشانه‌های او در بیرون، نشانش همین درست شدن اوضاع ما در بیرون است با «جَفَّ القلم»، مرکز ما همیشه در بیرون منعکس می‌شود، گنج و نشان دورتر می‌شد. بعد حالا مولانا واقعاً حرف خودش را این‌جا به ما می‌زند:

این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۳)

زآنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۴)

جاهل: نادان
لاجرم: به ناچار

آن دکان بالای استاد، ای نگار گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۵)

نگار: محبوب، معشوق
کژدم: عقرب

جاهل: نادان، یعنی من‌ذهنی. نگار: محبوب، معشوق، خداوند. کژدم یعنی عقرب می‌دانید. می‌گویند این مثل برای ما اهمیت حیاتی دارد، باید خوب توجه کنیم که نادان، من‌ذهنی، همین‌طور مفت و مجانی رنج را به خودش تحمیل می‌کند. آخر چرا ما باید این‌قدر درد بکشیم؟ اگر درد می‌کشیم نادان هستیم. می‌توانیم نادان نباشیم.

این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۳)

هر کسی از خودش سؤال کند من نادان هستم؟ من‌ذهنی‌اش دائماً گفته که نه، من دانای راز هستم. خب اگر دانای راز هستی چرا این‌قدر درد می‌کشی؟ هر کسی درد دارد، نادان است. اصلاً بحث ندارد. اگر یک جمعی درد دارند، همه نادانند. مجموع من‌های ذهنی درد بیشتری ایجاد می‌کند. درد جهان نتیجه نادانی ما به‌صورت من‌ذهنی است. گفت من خار نیافریدم، من بهشت آفریدم. تو آمدی در بهشت خارچینی می‌کنی، خارجویی



می‌کنی؟! خب خار پیدا می‌کنی، ولی این خار در بهشت نیست، بلکه در ذهن توست و بیرون از بهشت است، فکر می‌کنی توی بهشتی. هر کسی بیرون از بهشت یکتایی برود، به نادانی من‌ذهنی دچار می‌شود و رنج هم به او تحمیل می‌شود.

ما رنج را به‌خاطر نادانی خودمان به خودمان تحمیل می‌کنیم به‌صورت من‌ذهنی. این دردهای ما را خداوند به ما نداده. به‌خاطر این‌که جاهل از استاد ننگ دارد. آیا به حرف مولانا ما کاملاً گوش می‌کنیم یا می‌گوییم مولانا، بزرگان ما موجب شرمساری ما هستند؟ همین‌طور که پسر نوح گفت حیف که پدر من تو هستی، من کنعان مثل شاخ شمشاد، پدر من را ببین! پدر بی‌عقل من می‌گوید بیا سوار کشتی نوح بشو، صحبت فضای یکتایی می‌کند، صحبت فضاگشایی می‌کند! من با این عقل بیایم به کشتی تو؟! نمی‌آیم، «زآنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد».

جاهل از پیر، از استاد، ننگ داریم. شما چه؟ شما از مولانا ننگ دارید یا واقعاً می‌گویید به به به! چه دانشی، چه بزرگی، چه افتخاری! چه فرشته‌ای خداوند نازل کرده! چه چیزی بیان کرده از طریق این مرد، چه دانشی از کرم خودش ارزانی داشته به این جهان به‌وسیله مولانا، استاد است!

خب هر کسی به مولانا ایراد می‌گیرد، می‌رود یک مکتب درست می‌کند برای خودش. «لاجرم رفت و دکانی نو گشاد». تا یک عده‌ای یک چیزی یاد می‌گیرند، دکان باز می‌کنند می‌گویند مکتب من.

«آن دکان بالای استاد، ای نگار»، ای نگار یعنی آن کسی که رفته این کار را کرده در این‌جا. «آن دکان بالای استاد» ما می‌توانیم بالای استاد دکان باز کنیم؟! این استاد خداوند هم است. بالای استاد ما دکان باز کردیم، در نتیجه تویش پر از درد است، همان‌دگی است، بوی گنده می‌آید، «پُر کژدم» و «پُر ز مار» یعنی پر از الگوهای گزنده، سبب‌سازی‌های مضر، شرّ، فتنه‌انگیز، جنگ درست‌کن، حرص، طمع از چیزها، به‌قول مولانا مُسْتَعَجَل‌نگی، بی‌تأملی، بی‌صبری، این‌ها همه هست. تمام الگوهای گزنده، مسئله‌انگیز، مانع ایجادکن، دشمن‌ساز، درد ایجادکن. این بالای دکان است، هیچ‌کس بالای دکان استاد نباید دکان باز کند.

در اصل، توجه کنید، ما وقتی برحسب سبب‌سازی ذهنی حرف می‌زنیم با این جان نادانمان، وقتی زندگی می‌گوید «اَنْصِتُوا» خاموش باش تا من صحبت کنم و ما صحبت می‌کنیم خاموش نمی‌شویم یعنی چه؟ یعنی بالای دکان استاد دکان باز کردیم. اصلاً استاد دکان ندارد. استاد یعنی خداوند هر لحظه در کار جدیدی است، ما در کار کهنه‌سازی. توجه می‌کنید؟



استاد در هر لحظه در کار جدیدی است، در فکر جدیدی است. این شگفت‌انگیز نیست که لحظه‌به‌لحظه ما فکرهای جدید بسازیم؟ یک شادی جدید، یک حرکت جدید یک سازندگی جدید، یک بهشت بهتر. چرا ما در ایجاد جهنم متخصص شدیم؟ ایجاد درد، ایجاد جنگ، ایجاد ویرانی، با این دانش! برای این‌که رفتیم بالای دکان استاد، در این مورد مولانا، مکتب خودمان را باز کردیم می‌گوییم من می‌دانم.

اولین چیزی که این درویش متوجه شد این بود که «دانای راز» تو هستی، من نیستم. شما هم ان‌شاءالله متوجه شدید که با من ذهنی جانِ نادان داریم، نه این‌که دانای راز هستیم. ولی من ذهنی می‌خواهد خودش را نشان بدهد، می‌خواهد دیده بشود. در نتیجه می‌گوید من دانا هستم، من می‌دانم. حتی برای آن ناموس دارد. اگر بگویند نمی‌دانی، بدش می‌آید، قهر می‌کند جنگ راه می‌اندازد، آخر سر می‌گوید حق با من است.

هیچ چیزی شاید مهم‌تر نیست برای من ذهنی که بگوید حق با من است. جنگ‌ها در طول تاریخ شده که حرف من باید باشد، الآن هم دارد می‌شود. خم نمی‌شود مگر زور باشد. با زور هم خم شدن که خم شدن نیست واقعاً. فضاگشایی خم شدن واقعی است. جانِ نادان می‌شکند خم می‌شود به زور، پس این جهان می‌گوید که جای نادانان است، مکتب خودشان را دارند، مکتبشان مکتب زور است و مکتب حق با من است.

من ذهنی نمی‌تواند تحمل کند حق با او نباشد. نابود می‌شود، یک ناموس بزرگی دارد اندازه کوه. خودش گفته صد من آهن. هر کسی که صد من آهن ناموس دارد، نادان است و جانش «به رنج ارزانی است» جانش را داده در اختیار رنج. می‌گوید که، آن بیت خیلی مهم است که می‌گوید این «خادع در دند درمان‌های ژاژ». بعد می‌گوید، گفتم دیگر چندین بار، این را باید می‌گوییم بفهمیم که کسی که وارد این جهان می‌گوید می‌شود، آن کسانی که خادع در دند، درمان‌کننده ژاژ هستند می‌گویند تو زندگی‌ات را به عنوان باج به ما بده. اصلاً زندگی نمی‌کنیم ما!

یک کسی که وارد این جهان می‌شود، باید تمام زرش را یعنی زندگی‌اش را به عنوان باج بدهد که آمده به این جهان از این جا رد می‌شده، ولی زندگی‌اش را گرفتند. کی گرفت؟ درمان‌کننده‌های ژاژ. درمان‌کننده‌های ژاژ کی هستند؟ به جای فضاگشایی و صنع، جانِ نادان دارند به وسیله من ذهنی‌شان حرف می‌زنند، حرف‌های من ذهنی‌شان را می‌زنند، با من ذهنی درمان می‌کنند.

چند تن مواد مخدر بگویند در ماه مصرف می‌شود در دنیا؟ چند میلیون لیتر مایع الکلی مصرف می‌شود در یک شب در دنیا؟ چرا؟ درمان ژاژ. چرا این قدر معتاد داریم ما؟ درمان ژاژ. چرا این قدر حرص می‌زنیم برای این‌که



یک همانندگی را زیاد کنیم خوشحال بشویم؟ درمان ژاژ. درمان ژاژ در مقابل چیست؟ در مقابل فضاگشایی و صنع. صنع مال خداوند است، درمان ژاژ مال من ذهنی نادان است که جانش به رنج ارزانی است.

شما شخصاً بگویید نه، من جانم را دوست دارم، جانم را نمی‌گذارم زیر درد بگذارند درمان‌کننده‌های ژاژ. من باید فضا را باز کنم. با همین برنامه می‌توانید شما به وسیله مولانا فضا را باز کنید به صنع و طرب دست بزنید. به حرف درمان‌کننده‌های ژاژ هم که فقط با ذهنشان حرف می‌زنند و بالای خداوند دکان باز کرده‌اند و دائماً حرف می‌زنند نمی‌گذارند فضا باز بشود، به حرف آن‌ها شما می‌توانید گوش ندهید، برای این‌که آن دکان بالای استاد، خداوند یا مولانا، ای عزیز گنده است، پُرکژدم است پُر زِ مار است، هیچ‌چیزی به تو نمی‌دهد.

زود ویران کن دکان و بازگرد

سوی سبزه و گلبنان و آب‌خورد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۶)

آب‌خورد: محلی که از آن آب خوردند، آب‌شخور، برکه

نه چو کنعان، کاو ز کبر و ناشناخت

از کِه عاصم، سفینه فوز ساخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۷)

عاصم: نگه‌دارنده

سفینه: کشتی

فوز: نجات، رستگاری

زود این دکان را ویران کن بالای مولانا یا بالای خداوند. بگو بلد نیستم، بگو دانای راز تو هستی، برگرد. به کجا؟ به جایی که از آن‌جا آب می‌خوری. کجا آب می‌خوریم ما؟ آب‌خورد. این چشمه همین مرکز ما است، فضا را باز کن. آن‌جا درخت گل هست، گلبن هست، سبزه هست، آبادانی هست، مار و کژدم نیست. نه مانند کنعان پسر نوح که از غرور و کبر و ناشناختن، نمی‌دانست. واقعاً در من ذهنی ما نادانیم، نمی‌دانیم.

از کوه فکر عاصم یعنی حفظ‌کننده، عاصم: نگه‌دارنده. آب‌خورد: محلی که از آن‌جا آب می‌خورند، آب‌شخور. عاصم: نگه‌دارنده. سفینه: کشتی. فوز: نجات، رستگاری. نه مثل کنعان که به علت کبرش که خم نمی‌شد با من ذهنی و نمی‌توانست بشناسد شناسایی نداشت، از کوه فکر کشتی نجات ساخت. ذهن کشتی نجات نیست.



علم تیراندازیش آمد حجاب وآن مراد او را بده حاضر به جیب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۸)

ای بسا علم و ذکاوت و فطن گشته رهرو را چو غول و راهزن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۹)

ذکاوت: جمع ذکاوت، تیزهوشی‌ها، هوشیاری‌ها
فطن: جمع فطن، زیرکی‌ها

بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند تا ز شر فیلسوفی می‌ره‌ند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۰)

ذکاوت: جمع ذکاوت، تیزهوشی‌ها، هوشیاری‌ها. فطن: جمع فطن به معنی زیرکی‌ها. خب دیگر «علم تیراندازیش آمد حجاب» مهارت و علم تیراندازی یعنی فکر کردنش حجابش شد، وگرنه آن مراد در مرکزش بود. مراد ما در مرکز ما است با فضاگشایی. یعنی مراد زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند در سینه ما است، در بیرون نیست که ما فکر می‌کنیم دنبالش می‌رویم.

هیچ‌کدام از آن چیزهایی که با ذهن می‌بینیم، آن‌ها مراد نیستند، آن‌ها یار نیستند، از آن‌ها نمی‌توانیم حس به اصطلاح زنده بودن بگیریم، آرامش بگیریم، قدرت بگیریم، عقل بگیریم، هدایت بگیریم. ای بسا دانش کتابی، علم، زیرکی و هشیاری ذهنی، درواقع غول و راهزن آدم‌هایی است که می‌خواهند به طرف زندگی بروند.

ای بسا علم و ذکاوت و فطن گشته رهرو را چو غول و راهزن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۹)

ذکاوت: جمع ذکاوت، تیزهوشی‌ها، هوشیاری‌ها
فطن: جمع فطن، زیرکی‌ها

«رهرو» شما هستید. از ذهن می‌خواهیم برویم به فضای یکتایی، ولی زیرکی ما و علم ما به ما آدرس غلط می‌دهد. «بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند» یعنی همه آدم‌هایی که در بهشت زندگی می‌کنند ابله‌ند. ابله نسبت به من ذهنی، عقل من ذهنی را قبول ندارند. ما افتخار می‌کنیم به زیرکی‌مان. واقعاً مولانا می‌گوید که، توجه کنید، ما که در من ذهنی به زیرکی‌مان افتخار می‌کنیم سر فلانی کلاه گذاشتیم، به فلانی دروغ گفتم دروغ را باور کرد، نمی‌دانم



خانه‌اش را ارزان از او خریدم، آقا این کار را کردم، این کار را کردم. این زیرکی‌هایمان را تعریف می‌کنیم. این‌ها ننگ است! دروغ گفتیم سر یکی شیره مالیدم، ننگ است، نه مزیت که ما افتخار می‌کنیم.

مردم به زیرکی‌شان افتخار می‌کنند. هیچ‌چیزی را غلط‌تر و مُضَرِّتر از زیرکی ما نداریم بنابه مولانا که «گشته رهرو را چو غول و راهزن». همه آدم‌هایی که در بهشت هستند می‌گویند نسبت به من‌ذهنی ابله‌اند. یعنی اگر با من‌ذهنی این‌ها را ارزیابی کنیم می‌گوییم بابا این‌ها ابله‌اند اصلاً عقل ندارند. تا به این ترتیب از مَضَرَّات و شَرِّ فیلسوف بودن می‌رهند.

فیلسوف هم دو جور است. یکی فضا را باز می‌کند فیلسوف می‌شوی، آن فیلسوف خوب است. ولی فیلسوفی که براساس همانیدگی‌ها است و من‌ذهنی است و مخصوصاً مولانا این دانش کتابی را، علم کتابی را شما پایه قرار بدهید فیلسوف بشوید و سبب‌سازی کنید استدلال کنید که این‌جوری آدم به خدا می‌رسد، با دُرد با کارهای ذهنی، با کارهای ذهنی ما به خداوند نمی‌توانیم زنده بشویم، ولی این را آدم‌های باسواد قبول ندارند. درست است؟ می‌گویند مولانا نمی‌فهمیده.

خویش را عریان کن از فضل و فضول تا کند رحمت به تو هر دم نزول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۱)

زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار و با گولی بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۲)

گولی: حماقت، در این‌جا بلاهت عارفانه، جهل نسبت به منافع دنیایی

زیرکی دان دام بُرد و طمع و کاز تا چه خواهد، زیرکی را پاک‌باز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۳)

کاز: فریبکاری

خب دیگر می‌گویند لخت کن خودت را از دانش ذهنی و فضولی در کار زندگی، یعنی فضا را باز کن تا رحمت خداوند هر لحظه به تو نزول کند که تا حالا نکرده برای این‌که خودت را عریان نکردی از دانش ذهنی و فضولی در کارهای زندگی. زیرکی چیست؟ زیرکی ضد شکست است، ضد فضاگشایی است، ضد این است که من نمی‌دانم.



زیرکی یعنی می‌دانم منتها با ذهن می‌دانم. هر کسی که زیرک است می‌گوید من نیاز به فضاگشایی و خرد زندگی ندارم، نیازی به خداوند ندارم. به ما می‌گوید زیرکی را بگذار با احمق بساز، اشکالی ندارد، زیرک نباش.

و تو بدان که زیرکی دام است. دام چیست؟ دام بُرد است، تو فکر می‌کنی می‌بری، برنده هستی، آری؟! نه، برنده نیستی. دام طمع است. یعنی ما می‌خواهیم ببریم و طمع داریم و فریب‌کاری، «کاز» یعنی فریب‌کاری، خودمان را فریب می‌دهیم. یک دامی است که فریب‌کاری و طمع و این‌که من از تو می‌برم تو نمی‌توانی از من ببری. چه چیز را نمی‌توانی ببری؟ همانیدگی‌ها را. من از چنگ تو در می‌آورم.

زیرکی این است، دام است. منتها این برچسبش به‌نظر می‌آید برای ذهن، من‌های ذهنی جذاب است. بُردم! من برنده هستم! من از چیزها می‌توانم زندگی بگیرم! از این‌که برتر از تو هستم، من زنده‌ترم! بله، با دید ذهن ممکن است. الان می‌گوید کسی که همه را می‌خواهد ببازد مرکزش را خالی کند، امروز فهمیدیم مرکز اگر خالی نباشد، از آن‌ور آب به مرکز شما نمی‌آید. نه.

ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می‌زدیم ساعتی زیر درختش میوه می‌افشاندیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۹۶)

زیرک باشید، آب زندگی به مرکزتان نمی‌آید. ساده باید باشید.

زیرکی دان دام بُرد و طمع و کاز تا چه خواهد، زیرکی را پاک‌باز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۳)

کاز: فریب‌کاری

آدمی که همه این همانیدگی‌ها را که می‌گفت من یارم، می‌خواهم همه را جارو کنم، الگوهای زیرکی را هم جارو می‌کنم، به درد من نمی‌خورند.

زیرکان، با صنعتی قانع شده ابلهان، از صنّع در صانع شده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۴)

صنّع: قدرت آفریدگاری
صانع: آفریدگار



زآنکه طفل خُرد را مادر نَهار دست و پا باشد نهاده بر کنار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۵)

نَهار: روز

زیرکان من‌های ذهنی هستند که هر کسی با یک روشی صنعت دارد، می‌گوید من می‌برم. یکی علمی است، یکی چه می‌دانم با حرفه‌اش همانیده است، با حرفه‌اش برنده است، یکی با بدنش برنده است، یکی با قدرتش برنده است، صنعت دارد، تکنیک دارد، به آن قانع است. من‌ذهنی‌اش برنده است، حس بهتری می‌کند، زرنگ‌تری می‌کند.

«زیرکان، با صنعتی» که ذهنشان ساخته قانع شدند. اما ابلهان چه؟ نه. ابلهان گفتند چه؟ ما اگر مصنوع می‌بینیم یک چیز ساخته‌شده می‌بینیم، ما به آن بسنده نمی‌کنیم. ما باید به صانع تبدیل بشویم، دست به صُنع بزنیم. ما هر لحظه درواقع زیرکی خداوند را می‌خواهیم نه زیرکی من‌ذهنی خودمان. ولی من‌های ذهنی با زیرکی من‌ذهنی خودشان قانع شدند می‌گویند ما که برنده هستیم دیگر. نه، شما بازنده هستید برای این‌که:

زآنکه طفل خُرد را مادر نَهار دست و پا باشد نهاده بر کنار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۵)

نَهار: روز

برای این‌که ما مثل بچه کوچولو هستیم، سه چهارساله پیش مادرمان، خب روز است مادرمان آن‌جا است. خب ما می‌توانیم مثلاً پاشیم برویم هر کاری دلمان می‌خواهد بکنیم؟ نه. مادرمان دست و پا و چشم ما است. مادرمان همه‌چیز ما است. تا یک صدایی می‌آید، می‌دویم می‌چسبیم به مادرمان که تو بگو چه شد چه کار باید بکنم.

ما همان طفل خردی هستیم پیش زندگی. اگر بچه زرنگ باشد بگوید زرنگی بکند پیش مادرش، به حرف‌های مادرش گوش ندهد، خب به خودش آسیب می‌زند. ولی طبیعت بچه یک جوری است که هر صدایی می‌آید هر اتفاقی می‌افتد، فوراً می‌دود پیش مادرش. «زآنکه طفل خُرد را مادر نَهار» نَهار یعنی روز، در روز دست و پا و چشم و همه‌چیزش است.

ما هم دست و پا و چشم و ابزارمان همان صنع خداوند است. هر اتفاقی می‌افتد، فضا را باز می‌کنیم می‌چسبیم به مادرمان چه‌کار کنیم. نه این‌که می‌رویم به زیرکی خودمان. اگر شما رفتید به زیرکی من‌ذهنی خودتان برحسب



آن عمل کرده‌اید و مثل ابلهان عمل نکرده‌اید، ابلهان نسبت به من ذهنی، خب مقدار زیادی درد انباشته کرده‌اید. امروز گفت «جان نادانان به رنج ارزانی است».

به هر حال نتیجه می‌گیریم که اگر در این لحظه فضاگشایی کنیم، دست به دامن مادرمان می‌زنیم از او می‌پرسیم چه‌کار کنیم. اگر فضا را ببندیم، بچه‌ای هستیم که مادر را گذاشته رفته خودش خیابان ممکن است زیر ماشین برود، ممکن است استخر بیفتد، ممکن است بیفتد از کوه بیفتد، چه می‌دانم به خودش آسیب می‌زند.

پس مهارت تیراندازی‌مان را با ذهن می‌گذاریم کنار و فضا را باز می‌کنیم می‌گوییم تو حرف بزن، من «آنصتا» می‌کنم، همه ما، و تو عمل کن، من هر لحظه از تو کمک می‌گیرم، با فضاگشایی.

اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهیم داد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖